

قطره های خون

پرویز: قاضی سعید



قطره‌های خون

پرویز قاضی سعید

ناشر :



تهران } اول بازار جعفری تلفن ۵۳۷۲۱۷
شعبه : خیابان شاه آباد ۳۹۲۰۱۴

قطره های خون

لاوسون خم شد و در همان موقع بامشت چپ به پهلوی
اولین نفری که بطرف او هجوم برده بود کوبید، مرد از شدت
درد به يك طرف خم شد و فریاد کشید .

— لعنتی .. نمی توانی جان سالم بدربری .

او راست می گفت: زیرا بلافاصله شش نفر بداخل اتاق
ریختند ، لاوسون ناچار شد شليك کند . دو نفری که قبل از
دیگران وارد اتاق شده بودند ، یکی پس از دیگری بزمین
افتادند ، و این فرصتی بود برای لاوسون تا دو مسلسل را در
دست سه نفر تازه وارد دیگر به بیند .. معطلی جایز نبود
بطرف پنجره شیرجه رفت و با سرشیشه های پنجره را شکست
و وسط تراس افتاد . مهاجمین بدون معطلی شليك کردند ولی
لاوسون که پیش بینی این ماجرا را کرده بود ، کف بالکن

دراز کشیده بود و گلوله‌ها از بالای سرش گذشتند و تاریکی شب را شکافتند لاوسون به پائین نگریست ، يك کامیون درست زیر بالکن قرار داشت . لاوسون روی زمین غلطید و از زیر نرده‌هائی که بالکن را محاصره کرده بود خود را به پائین پرتاب کرد و روی چادر کامیون افتاد ، در این موقع یکی از مهاجمین روی بالکن رسید و لوله مسلسل را به طرف پائین گرفت . اما لاوسون خیلی به موقع شلیک کرد و مرد نعره زنان از آن بالا سقوط کرد . لاوسون بلافاصله از روی چادر کامیون پائین پرید و شروع بدویدن کرد . خیابان‌ها در آن نیمه شب سرد خاموش و خلوت بود و برف تندی که از چند لحظه پیش باریدن آغاز کرده بود ، موجب شده بود که بیشتر از همیشه خیابان آرام و بخواب رفته بنظر برسد لاوسون صدای حرکت اتومبیلی را شنید خود را در يك فرورفتگی در خانه‌ای پنهان کرد . اتومبیل سرعت از جلوی او گذشت .

لاوسون به طرف چپ خیابان ، همانجا که آمده بود نگریست ، يك اتومبیل دیگر آنجا ایستاده بود و چراغهایش روشن بود .

لاوسون میدانست اتومبیلی که از مقابل او عبور کرد ،

بزودی باز خواهد گشت و چاره‌ای جز پنهان شدن ندارد ،
فکری بخاطرش رسید . زنك همان خانه‌ای را که مقابلش
ایستاده بود صدا درآورد می‌ترسید . وحشت بر قلبش چنك
انداخته بود ، تعداد مهاجمین آنقدر زیاد بود که مقابله
با آنها امکان نداشت . وانگهی امیدی به پلیس گشتی خیابان
نمیتوانست داشته باشد زیرا مهاجمین که آنقدر جسور بودند
بعید بود که بادیدن پلیس اورا هم به قتل برسانند . مشکل
اینجا بود که فشنك‌های طپانچه خودش هم خفیف بود و صدائی
بیشتر از صدای يك ترقه معمولی نداشت . این صدای خفیف هم
در این شب سرد که همه داخل اتاقها بودند و همه درو پنجره‌ها
بسته بود به گوش کسی نمیرسید . مهاجمین نیز روی سلاحيهای
خود ، صدا خفه‌کن کار گذاشته بودند . باز زنك در را صدا
درآورد ، طنین صدای زنك را در خانه می‌شنید . اما هیچکس
برای باز کردن در نمی‌آمد اتومبیلی که از مقابل او رد شده
بود بازگشت ، در چند قدمی او توقف کرد و پنج نفر از آن
پیاده شدند ، همه مسلح بودند ! یکی با چراغ قوه علامت
داد ، سه نفر دیگر از اتومبیلی که در انتهای خیابان ایستاده
بود ، بطرف آنها آمدند ، همان کسی که با چراغ قوه علامت

داده بود با صدائی که از خشم می لرزید گفت :

- فرار کرده است .. همه نقشه های ما بهم خورد .

مردی که از سمت مقابل می آمد جواب داد .

- غیر ممکن است ، ما انتهای خیابان را بسته بودیم .

شما هم که تا آنسوی چهار راه رفتید ، چگونه ممکن است او پیاده ، بتواند از این خیابان بیرون رفته باشد .

- پس تو میگوئی لاوسون در همین خیابان پنهان

شده است ؟

- حتماً . همه جا را بگردید .. اگر تا صبح هم اینجا

بمانیم ، اگر مجبور شویم يك گردان از افراد پلیس را هم بکشیم باز باید او را پیدا کنیم ، این دستور است ...

- از کجا شروع کنیم ؟

- از ابتدای خیابان . . به دو دسته تقسیم میشویم .

مثل اول ، شما از آنسوی خیابان و ما از اینسوی خیابان شروع میکنیم . داخل ظروف آشغال ، گوشه هر تاریکی داخل هر فرورفتگی را جستجو کنید .

لاوسون این گفتگو را می شنید و بر خود می لرزید .

کاش يك مسلسل داشت ، اگر مسلسل داشت می توانست ، سنگر

بگیرد و تا رسیدن افراد پلیس مقاومت کند . از داخل خانه صدای پائی شنید ، الان وضع وخیم تر میشد ، زیرا به محض اینکه در خانه باز میشد ، نور چراغ تا وسط خیابان کشیده میشد و جلب توجه مهاجمین را می کرد ، وانگهی حتما کسی که در را باز می کرد از او سؤالی می نمود و صدای او در این خیابان خاموش و آرام مهاجمین را بطرف او میکشاند . صدای چفت را شنید ، یکزن پیرو چاق در را گشود ، لاوسون بایک حرکت تند دستش را روی دهان زن خواب آلود گذاشت و بداخل خانه پرید و در را بست و همان طور یکه جلوی دهان زن را گرفته بود ، گفت :

- خانم خواهش می کنم... نترسید . من باشما کاری ندارم .. من مأمور پلیس بین المالی هستم .. عده ای قصد جان مرا کرده اند . الان خیابان در اشغال مهاجمین است ، من ناچار شدم به خانه شما پناه بیاورم .. بعد دستش را از روی دهان زن برداشت ، زن باریک پریده ، چشمانی از حدقه درآمده او را می نگریست ، گوئی زبانش از ترس بند آمده بود ، با لکنت گفت :

- اینجا.. اینجا تلفن هست . می توانید افراد پلیس را

خبر کنید .. لاوسون گفت :

- متشکرم خانم .. خیای متشکرم .. الان از ما مورین پلیس کمک می گیرم ..

راستی .. من در شهر شما نا آشنا و غریبم . ممکن است بفرمائید شماره تلفن پلیس چند است ؟

زن که هنوز از وحشت می لرزید ، بد طرف يك كمد كوچك ورنك و رو رفته كه در كنار راهرو قرار داشت رفت ، خم شد و در آنرا گشود و كتابچه تلفن را بیرون آورد و بطرف لاوسون دراز کرد و گفت :

- من چشمهایم خوب نمی بیند ، شما خودتان شماره را پیدا کنید ...

لاوسون کتابچه تلفن را ورق زد ، این کار بیشتر از سه دقیقه وقت او را گرفت وقتی شماره تلفن اداره پلیس را پیدا کرد ، بطرف تلفن رفت . در همین موقع زنك خانه بصدا درآمد .

زن پیر و خواب آلود و لاوسون هر دو در بیت لحظه بطرف در نگاه کردند و سپس به یکدیگر نگریستند .

لاوسون گفت :

- آنها فهمیدند که من وارد این خانه شدم. همانطور
که حدس میزدم نوری که از داخل راهرو به خیابان افتاد
آنها را متوجه کرد .

زن ناله کرد :

- خدای من .. حالا باید چکار کنیم ؟

لاوسون بادست اشاره کرد و گفت :

- نترسید . نترسید .. شما به اطاق خواب بروید .
من الان تلفن می کنم .

.. و بلافاصله گوشی تلفن را برداشت . اما رنگش
پرید . با حیرت گفت :

- خانم این تلفن کار نمی کند . قطع شده است ..
زن به سینه خود علامت صلیب کشید و با ضعف و ناتوانی
گفت :

- آقا .. ممکن نیست .. خودم موقع خواب با عروسم
تلفنی صحبت کردم ...

لاوسون همه چیز را فهمید . مهاجمین که فهمیده
بودند او وارد این خانه شده است ، قبل از آنکه زنک را

به صدا در آوردند ، تلفن را قطع کرده بودند. زنك در يكبار ديگر بصدا در آمد . اين بار ممتد بود . مثل اينكه كسي كه زنك مي زد دستش را از روي زنك بر نمي داشت . در اين موقع مردی قد بلند ، با موهاي سپيد در حالي كه سعی مي كرد عینکش را بچشم بزند از اتاق قدم بداخل راهرو گذاشت و خواب آلود پرسید :

- چيه ، چه خبر شده ؟

زن باديدن مرد بطرف او دوید خودش را باو چسبانده بمرد كه تازه متوجه لاوسون شده بود گفت :

- اين مرد يك پليس است ... عده اي قصد كشتن او را دارند و او بخانه ما پناه آورده است ... اما آنها موضوع را فهميده اند . مرد همسرش را بخود فشارد و با عصبانيت گفت :

- آقا ... زود از اينجا خارج شويد . ما از درد سر خوشمان نمي آيد ...

لاوسون كه هنوز گوشي تلفن را در دست داشت جواب داد :

- ولي اگر من قدم از اينجا بيرون بگذارم ، آنها

با مسلسل مرا سوراخ سوراخ میکنند .

مرد غریب :

- این بما مربوط نیست . . .

لاوسون با خشم گفت :

-- ولی من يك پلیس هستم . . . و اگر امشب جان

سالم بدر برم ، فردا به شما پاداش خواهند داد ،

مرد که حالا بطرف لاوسون براه افتاده بود گفت :

-- پاداشتان مال خودتان از خانه ما بیرون

بروید . . .

و چون دید لاوسون بدون اعتنا باو گوش بدر که

مهاجمین بالگد مشغول شکستن آن بودند ، فرا داده است ،

بطرف در دوید و فریاد کشید :

-- در را نشکنید . در را نشکنید . . . الان باز

میکنم . . . الان باز میکنم . . .

لاوسون با يك خیز بلند خود را بطرف مرد انداخت

طپانچه اش را بطرف او گرفت گفت :

-- بسیار خوب . من می توانم شما را توقیف کنم . .

از حالا به بعد تحت نظر من باشید و هرچه میگویم اطاعت

کنید و گرنه ...

لاوسون با لوله طپانچه به سینه مرد فشرد و مرد که مثل
زنش از وحشت بر خود می لرزید با یاس و ناامیدی گفت :
... از جان ما چه می خواهید . . الان آنها در خانه ام
را می شکنند ...

لاوسون لبخند تلخی زد و گفت ،

— هر خسارتی بشما وارد شود ، پلیس آنها را به بهترین
وجهی جبران میکند . بشرط اینکه آرام باشید . . . خوب
دیگر وقت نداریم . آنها الان در را می شکنند ... بگوئید
کتر برق کجاست ؟

پیرمرد با دست به بالای سرش ، همانجا که ایستاده
بود اشاره کرد .

لاوسون با عجله همان کمد كوچك را جلو کشید و
روی آن رفت و فیوز کتر را برداشت . خانه در تاریکی
محض فرو رفت ، لاوسون آهسته گفت :-

— حالا راه پشت بام را بمن نشان دهید .

این بار زن جواب داد :

-- پشت بام ما شیروانی است !

لاوسون با ناامیدی پرسید :

-- راهی به داخل شیروانی ندارید ؟

مرد گفت :

-- چرا . . . چرا . . . بامن بیایید . . . آخر منکه

چشم‌هایم جایی را نمی‌بیند .

لاوسون قلم خود نویس‌اش را از جیب بیرون آورد .

در آنرا گشود و ننگ قلم را بطرف راست چرخاند ، از

انتهای قلم نورباریکی مانند چراغ قوه بیرون زد . سه نفری

با عجله براه افتادند . همینکه از راهرو گذشتند .

لاوسون صدای کننده شدن در را شنید . دری را که

از راهرو بداخل اطاق منتهی میشد ، قفل کرد و گفت :

-- زود باشید . . . وضع هر لحظه خطرناکتر میشود .

پیرمرد در آشپزخانه را گشود و گفت :

-- دریچه‌ای که به سقف است ، داخل شیروانی باز میشود .

لاوسون میز غذا خوری را جلو کشید . روی آن رفت

و دریچه را گشود و گفت :

-- متشکرم . . . دیگر کاری از شما ساخته نیست . . .

باثاق خواب برگردید .

زن و مرد پیر برآه افتادند . اما دفعتاً فکری بخاطر
لاوسون رسید . باصدای بلند گفت :

- صبر کنید ... صبر کنید ... هیچ دلم نمی خواهد شما
بخاطر من جان خود را از دست بدهید ... آنها آنقدر جسور
و سنگدل و بی رحم هستند که حتی به جان شما دو انسان پیر هم
رحم نمیکنند ... بیائید . . . شما هم باید همراه من باشید . .
بعد از روی میز پائین آمد . کمک کرد تا زن بالا
برود . آنوقت به مرد گفت :

- من وارد شیروانی میشوم . تو کمک کن که همسرت
را بالا بکشیم . من یکبار دیگر از اینکه این وضع را
برای شما پیش آورده ام معذرت میخواهم هیچ دلم نمیخواست
مزاحم شما شوم .. اما سر نوشت اینطور میخواهد ...
در این موقع صدای شکستن در راهرو را نیز شنیدند
حالا فقط يك در بین آنها و مهاجمین فاصله بود .

لاوسون با چالاکی خود را بالا کشید . بعد دستهای
زن را گرفت و سعی کرد او را بالا بکشد . هر ضربه‌ای که
به در کوبیده میشده مانند این بود که گلوله‌ای به تن لاوسون

اصابت می‌کند، زن را با زحمت زیاد بالا کشید. اما مرد
براحتی بالا آمد. دریچه را بستند و زیر شیروانی سرد و
در فضای یخ‌زده براه افتادند. لاوسون میدانست که مهاجمین
باین سادگی دست بردار نیستند. بهمین دلیل چراغ قوه را
به دست پیر مرد داد و گفت:

— هر چقدر می‌توانید از اینجا دور شوید. به دورترین
نقطه زیر شیروانی بروید و بعد چراغ را خاموش کنید.
تا صبح از جای خود تکان نخورید، هر حادثه‌ای اتفاق افتاد،
ساکت بمانید، یکبار دیگر می‌گوییم، من دلم نمی‌خواهد،
شما بخاطر من آسیبی ببینید. ضمناً اینرا بدانید که آنها
به شما رحم نخواهند کرد، زود باشید... عجله کنید...
بروید...

پیر مرد و پیرزن بزحمت از میان چوب‌های شیروانی
براه افتادند. هر دو می‌لرزیدند. اما این لرزش از وحشت
بود. چون ترس مانع میشد که آنها سرها را بفهمند،
لاوسون نزدیک دریچه گوش به بیرون فراداد. صدای
گفتگوی چند نفر را شنید.
— اینجا هم نیستند.

- برویم . . باید اتاق های دیگر را بگردیم ..
- صبر کنید ... صبر کنید ... اینجا را نگاه کنید ،
- روی میز جای پای یکنفر دیده میشود ..
- راست میگویند ... روی میز جای پای چند نفر
- است . . .
- آهای فهمیدم ... او به زیر شیروانی رفته است ..
- بسیار خوب . . خیلی بی صدا و آرام دریچه زیر
- شیروانی را باز کنید .
- تو . . . تو « اسکالا » ، تو برو بالا . . . وقتی بالا
- رسیدی ، درون تاریکی به تمام گوشه و کنار شیروانی شلیک
- کن فهمیدی . . .
- بله قربان . . .
- لاوسون دید که در شیروانی گشوده شد ، صبر کرد ،
- در موقعیتی قرار داشت که به وضع مسلط بود . اسکالا ابتدا
- مسلکش را بالا گذاشت . بعد دو دستش را دو طرف دریچه
- قرار داد ، طوری بالا می آمد که درست رو بروی لاوسون
- بود . قبل از آنکه خود را بالا بکشد ، لاوسون سرعت
- ولی بی صدا و آرام روی زمین خزید و پشت سر او قرار

گرفت . هنوز موقع حمله فرا نرسیده بود ، می بایست خیلی بی صدا و آرام نقشه اش را عمل کند . اسکالا خود را بالا کشید ، دست پیش برد تا مسلسلش را بردارد .

اما ناگهان لاوسون از پشت سر خود را روی او انداخت و یکدستش را روی دهان او گذاشت و با دست دیگر طپانچه را به گردنش چسباند :

- صدایت در نیاید . . وگرنه شلیک می کنم . .

اسکالا بلافاصله تسلیم شد ، زیر شیروانی فضا باندازه کافی نبود ، هیچکدام نمی توانستند تمام قد بایستند ؛ از آن گذشته بفاصله های نیم متری دایرست شیروانی قرار داشت و مانع از حرکت آنها میشد لاوسون همانطور که روی اسکالا خم شده بود گفت :

- آهسته جلو برو . . .

ولی اسکالا نمی توانست ، زیرا سنگینی لاوسون مانع از حرکت او میشد .

لاوسون این موضوع را فهمید ، ناچار بود دهان او را رها کند ، بهمین دلیل گفت :

- پسر خوب گوشهایت را باز کن . . من چنان خودم

را خیلی بیشتر از تو دوست دارم . اگر کوچکترین صدائی
بکنی ، بدون معطلی بدرک میفرستم ... فهمیدی ؟ اسکالا
سرش را تکانداد . در همین موقع صدائی از پائین گفت :
اسکالا . . . اسکالا . . . پس چکار میکنی . . . چرا شلیک
نمی کنی ؟

لاوسون آهسته گفت :

- بگو لباسم به داربست شیروانی گیر کرده است ..
زود باش بگو .

اسکالا فریاد کشید :

- لباسم به داربست شیروانی گیر کرده است . .

همان مرد از پائین باخشم غرید :

- احمق شلیک کن . . وگرنه او ترا هدف گلوله قرار

میدهد . . زود باش شلیک کن . .

لاوسون آمرانه گفت ،

- برو جلو . . برو جلو

اسکالا خمیده خمیده برای افتاد ، از اولین چوب

داربست گذشت لاوسون نیز پشت سر او با احتیاط حرکت

میکرد ، دوباره همان صدا از پائین فریاد کشید :

- اسکالا مگر دیوانه شده‌ای . صدای مرا می شنوی ؟
اسکالا ایستاد به لاوسون نگاه کرد مثل اینکه با این
نگاه کسب تکلیف می نمود . لاوسون که مسلسل او را در دست
داشت يك رگبار مسلسل به طرف سقف شیروانی شليك کرد
و دوباره به اسکالا فرمان داد :
- برو جلو ...

اسکالا از دومین چوب دار بست گذشت پای سومین چوب
لاوسون باو گفت :

- بسیار خوب دست هایت را روی چوب بگذار .
اسکالا دست هایش را روی چوب گذاشت . لاوسون
مسلسل را روی زمین قرار داد و کمرش را گشود تا دست های
اسکالا را به چوب به بندد اما همینکه جلو رفت . ناگهان
اسکالا با دو دست سخت و محکم به چانه لاوسون کوبید .
از بخت بد ، یکی از چوب های کوتاه دار بست درست پشت سر
لاوسون قرار داشت و ضربه ای که اسکالا باو زد ، موجب شد
که لاوسون عقب برود و پایش به چوب بکشد و تعادلش را
از دست بدهد و از پشت روی زمین بیافتد ، اسکالا بدون معطلی
و با وجود اینکه سرش بر اثر حرکت تند او سخت به شیروانی

خورد ، خود را بروی لاوسون انداخت و دودستش را دور گلولی او حلقه کرد و در همان حال فریاد کشید :

- زود باشید . عجله کنید .. او را بدام انداختم ..

كمك کنید .. دو نفر از مهاجمین بلافاصله روی میز رفتند تا خود را به زیر شیروانی برسانند .

لاوسون که هنگام بالا آمدن اسکالا طیاًنچه‌اش را در جیب کتش گذاشته بود تا راحت‌تر بتواند به اسکالا حمله کند در آن موقع که پنجه‌های قوی اسکالا گلویش را می‌فشرد و راه تنفسش را می‌بست ، دست در جیب برد . اسکالا هر لحظه بیشتر بر فشار دست‌های خود می‌افزود و از اینکه لاوسون عکس‌العملی نشان نمیدهد ، تصور میکرد او در شرف مرگ است ، اما لاوسون که نفسش را در سینه جمع کرده بود ، دستش را داخل جیبش کرد ، طیاًنچه را بیرون کشید و آنرا به پهلوی اسکالا گذاشت ، اگر می‌توانست حرف بزند ، حتماً اسکالا را نمی‌کشت ، داش می‌خواست برای يك لحظه اسکالا می‌فهمید که طیاًنچه‌ای به پهلوش چسبیده است و گلولی‌اورا زه‌امیکرد ، اما اسکالا چنان گرم این پیروزی بود که بهیچوجه وجود طیاًنچه را که لاوسون با شدت به پهلوی او می‌فشرد

احساس نکرد . لاوسون ناچار بود شلیک کند ، زیرا باوجود اینکه در موقعیت فوق العاده خطرناکی وجود داشت فکرش خوب کار میکرد و می فهمید که دو نفر دیگر از مهاجمین ناشناس مشغول بالا آمدن از دریچه شیروانی هستند .

انگشتش را روی ماشه فشرد ، اسکالا که گلوله پهلوش را سوراخ کرده و بطرف بالا رفته و درست در میان قلبش مانده بود ، چون چوب خشکی از روی لاوسون پائین افتاد ، لاوسون بلافاصله ، همانطور که رو به شیروانی افتاده بود چند نفس عمیق کشید . بعد غلطید و سینه اش را روی زمین گذاشت و مسلسل را برداشت . این درست مصادف با لحظه ای بود که یکی دیگر از مهاجمین که رفقایش او را خرس سفید صدا می کردند بالا آمد لاوسون که در آن مدت چشم هایش به تاریکی عادت کرده بود ، او را هدف گلوله قرار داد . خرس سفید نعره زنان از دریچه پائین افتاد ، این علامت خطر بود ! این به مهاجمین می فهماند که اسکالا نیز کشته شده و لاوسون در وضعیت مناسبی قرار دارد . طبیعی بود که آنها نمی توانستند بدین وسیله لاوسون را دستگیر کنند ، زیرا با موفقیت محلی که لاوسون داشت ، هر کدام بالا می رفتند .

بضرب گلوله کشته میشدند ، خصوصاً که حالا لاوسون مسلسل اسکالا را در اختیار داشت که درخشاب آن متجاوز از سی و دو گلوله هنوز باقی بود سیکو کسی که رهبری عملیات مهاجمین بعهدہ او بود ، مانند گراز تیر خورده در آشپزخانه می غرید . بکلی مستاصل شده بود و نمیدانست چکار کند . فریاد زد :

- نارنجك نارنجك بمن بدهید .

مهاجمین که حالا تعدادشان به پنج نفر تقلیل پیدا کرده بود ، به یکدیگر نگریستند و یکی از آنها گفت :

- نارنجك همراه نداریم .

سیکو نعره کشید :

- مگر نگفته بودم با همه تجهیزات به هتل این هیولا

حمله کنید ؟ مگر قبل از حمله به همه شما نگفته بودم که

بایك فرد عادی روبرو نیستیم . بلکه با هیولای وحشت انگیزی

روبرو هستیم که همه او را روئین تن میدانند و خیال میکنند

عمر جاودانه دارد ؟ زود باشید .. باید خانها را به آتش بکشیم !

لاوسون صدای نعره سیکورا می شنید اما سیکو اینبار

جراثیم عصبانیت با زبان مادریش صحبت میکرد و لاوسون

نمی فهمید که او چه می گوید کاش زبان اسکیموئی میدانست

و می فهمید آنها مشغول طرح چه نقشه‌ای علیه او هستند .
خودش را کمی جلو کشید دست به ریسک خطرناکی
زده بود ، می خواست از آن بالا به داخل آشپزخانه نگاه کند
و از حرکات آنها بفهمد که چه نقشه‌ای برای او کشیده‌اند .
ولی آشپزخانه در تاریکی مطلق غرق بود و نمی شد چیزی را
تشخیص داد . در این موقع یکی از مهاجمین به سیکو گفت :
- تا یک ساعت دیگر هوا روشن میشود . نمی توانیم
این خانه را به آتش بکشیم . سیکو همانطور نعره زنان
جواب داد :

- خفه شو ! خفه شو ! هر چه میگویم انجام دهید ،
زود باشید خانه را آتش بزنید .

یکی دیگر از مهاجمین با ترس آشکاری گفت :
ولی ارباب ، آتش زدن خانه احتیاج به نفت یا بنزین
دارد ، در این تاریکی ما چگونه خانه را آتش بزنیم .
سیکو که دیگر بعد دیوانگی عصبانی شده بود با
دودست بر سر خود کوبید :

- احمق ها .. عجله کنید .. عجله کنید .

- احمق ها ..

از اتومبیل‌ها بنزین بیاورید .. وقت را تلف نکنید
جز سیکو که همانجا ایستاد بقیه دوان دوان از آشپزخانه
بیرون رفتند و بطرف اتومبیل‌ها دویدند لاوسون همه چیز را
فهمید، فهمید که آن پنج نفر برای انجام کاری بیرون رفته‌اند
و اینك فقط سیکو آن پائین ایستاده است .

طپانچه‌اش را در جیب گذاشت و مسلسل را با دودست
گرفت . سر پا نشست بطوریکه وقتی پائین می‌آید ، قبل از
هر چیز قنداق مسلسل بر سر سیکو اصابت کند . بعد تصمیم
خطرناکی را که گرفته بود بمرحله اجرا گذاشت و از آن بالا
پائین پرید . قنداق مسلسل با شدتی سهمگین بر سر سیکو
اصابت کرد و او بیهوش روی زمین غلطید . لاوسون پاهای
سیکورا گرفت و او را کشان کشان از آشپزخانه بداخل اتاق
خواب برد . اما فرصت نیافت که دست و پای او را ببندد
زیرا صدای پای کسی را شنید . فوراً خود را به آشپزخانه
رساند و پشت در کمین کرد . یکی از مهاجمین ناشناس وارد
شد و در تاریکی گفت :

- ارباب ناچاریم از نور چراغ قوه استفاده کنیم . چون
برای آوردن بنزین احتیاج به ظرف داریم .

و چون دید سیکو جوابی نمیدهد . قدم بداخل آشپزخانه گذاشت . در همین لحظه لاوسون گلوله‌ای باو شلیک کرد . مرد که گلوله به مغزش اصابت کرده بود بی آنکه حتی فریادی بکشد ، روی زمین افتاد ، لاوسون با احتیاط تمام وارد راهرو شد و بطرف درخانه پیش رفت حالا از دو قدمی در می توانست چهار نفر باقی مانده را که مشغول فرو کردن شیلنگ بداخل باك بنزین بودند به بیند . دو نفر پشت باو داشتند ، یک نفر روبروی آندو نفر ایستاده بود و نفر چهارمی درست روی پله‌های خانه قرار داشت . برفی که سرتاسر خیابان را پوشانده بود ، بر روشنائی فضا می افزود و لاوسون بخوبی می توانست بطرف آنها نشانه بگیرد . روی زمین نشست . يك پایش را ستون دستش نمود و بطرف مهاجمین شلیک کرد . هر چهار نفر قبل از این که بفهمند چه اتفاقی روی داده است به قتل رسیدند .

لاوسون خندید و باخود گفت :

- از اولین خطر نجات یافتم بروم سراغ آن اسکیموی غول پیکر .. درخانه را بست و بطرف اتاق خواب راه افتاد . همینکه در را گشود ناگهان ضربه‌ای شدید به چانه‌اش اصابت

کرد . سرش گیج رفت ، روی چشمهایش پرده سیاهی کشیده شد . دو قدم بعقب رفت . معینا مسلسل را که سیکو تلاش میکرد از دست او بیرون بیاورد از دست نداد . سیکو با لگد ضربه‌ای به زانوی لاوسون کوبید و به محض اینکه لاوسون خم شد ، مشتی به گونه چپ او نواخت . این دو ضربه پی‌درپی لاوسون را روی زمین انداخت سیکو که میدانست همه رفقایش بدست لاوسون به قتل رسیده‌اند ، مانند حیوان وحشی بی‌رحمی بطرف لاوسون خیز برداشت و یکبار دیگر با لگد به پهلوئی او کوبید . نفس در دل لاوسون حبس شد درد بی‌طاقتش کرد و چون دریافت که بعلت غافلگیر شدن یارای مقاومت در برابر این غول قوی هیکل را ندارد و اگر غفلت کند . قطعاً کشته خواهد شد ، ناچار شلیک کرد و سیکو مانند کوهی که منفجر میشود ، بهوا پرید ، به دیوار خورد و روی زمین افتاد .

لاوسون بیش از ده دقیقه ، همانطور کف راهرو خوابید ضربات دردناک سیکو تمام نیروی او را گرفته بود . وقتی دوار سرش اندکی آرام گرفت و درد پهلویش تسکین یافت ، از جا برخاست ، تلوتلو خوران بطرف کنتر برق رفت و فیوز برق را که در جیب خود گذاشته بود ، سر جاییش قرار داد و

چراغها را روشن کرد. بعد بطرف آشپزخانه رفت ، مشتی آب سرد بصورتش زد . این آب بیشتر حال او را سر جا آورد . با کوفتگی شدید روی میز رفت و زن و مرد پیر صاحبخانه را صدا کرد. زن و مرد پیر درحالی که از شدت ترس و سرمای زیر شیروانی تزدیک بمرگ بودند ، از زیر شیروانی پائین آمدند و همینکه چشمشان به اجساد افتاد ، یکی پس از دیگری از هوش رفتند ! لاوسون با زحمت فراوان آنها را به رختخواب رساند و لحاف را رویشان کشید و خودش تزدیک بخاری ، روی کاناپه خوابید و به خوابی عمیق فرو رفت ..



شهر كوچك « سالارون » در حقیقت آخرین نشانه تمدن در قطب شمال بود . پس از آن دشتهای وسیع پوشیده از برف ، اقیانوس منجمد شمالی و کوههای عظیم یخ و خرسهای خطرناك و گرگهای گرسنه همه جا در کمین بود . گوئی اینجا پایان دنیا است . لاوسون در شهر كوچك سالارون می بایست با يك مرد اسکیمو بنام فونچی تماس بگیرد . ضمناً قرار بود ، ریچارد و سامسون نیز هر يك که به مأموریتی جداگانه رفته بودند در این شهر به لاوسون به پیوندند .

لاوسون صبح خیلی زود از خانه آن پیر زن و پیر مرد خارج شد . طبق آدرسی که باو داده بودند می بایست به اصطبل سگها برود . فونچی در سالارون يك اصطبل سگ را اداره میکرد . سیاحان شکارچیان و مأمورینی که قصد داشتند به قلب دشتهای یخزده بروند ، از فونچی قوی ترین سگها و بهترین سورتها را کرایه می کرده اند ..

لاوسون در سرمای وحشتناك قطب و زیر برفی که بی امان می بارید ، بطرف اصطبل سگها حرکت کرد . نیازی نداشت که وقت زیادی برای پیدا کردن اصطبل سگها صرف کند . چون از هر رهگذری که معمولا اسکیموهای شهر نشین بودند ، سؤال میکرد ، اصطبل سگها را باو نشان میدادند . خیلی زود به محل مورد نظر رسید . این اصطبل در حقیقت محوطه وسیعی از برف و یخ بود که دورش را با سیم خاردار : یوارهای بلندی کشیده بودند آنسوی سیمهای خاردار ، دها سگ وحشتناك با پشم های بلند ، اندامی قوی و دندان های تیز و بران ، از سر و کول هم بالا میرفتند . آنطور که شایع بود ، هیچکس جرئت نداشت قدم بداخل این محوطه بگذارد زیرا سگهای درنده که فرق چندانی با گرگهای گرسنه قطب

شمال نداشتند ، در يك چشم بهم زدن انسان را پاره پاره می کردند و حتی استخوانی از او باقی نمی گذاشتند . سگها فقط به فونچی اجازه ورود می دادند و فونچی نیز نمی توانست به میان آنها رود جز اینکه لاشه چند خوك دریائی با لاشه يك خرس بزرگ قطبی و یا چند كرك مرده را برای آنها ببرد و چون این خوراك ها اغلب دیر به دیر به آنها می رسید ، بنا بر این سگها همیشه گرسنه بودند و کسانی که این سگها همیشه گرسنه بودند و کسانی که این سگها را برای کشیدن سورتمه از فونچی کرایه می کردند ، برای در امان ماندن خود ، چاره ای نداشتند جز اینکه شکم آنها را مرتب سیر نگه دارند . بنا بر این ماموریت برای سگها ، لذتبخش تر از اصطبل فونچی بود و چون معمولاً میدانستند که وقتی فونچی به داخل اصطبل میرود ، تعدادی از آنها به ماموریت خواهند رفت ، با هوش سرشار خود ، ورود او را جشن می گرفتند و باو آزاری نمی رساندند . در کنار این اصطبل ، يك خانه كوچك چوبی قرار داشت این خانه را از چوب کاجهای جنگلی ، آن نوع که معمولاً در نقاط سرد سیر می روید ، درست کرده بودند و همیشه دود غلیظی از سقفش به آسمان

بر می‌خواست که نشان میداد ، فونجی هرگز از خانه خارج نمیشود ، هرچند که این کلبه چوبی پنجره ای به خارج داشت ولی بر اثر برف و یخی که سالهای متمادی روی پنجره باقی مانده بود ، تفاوتی با نبودن پنجره نداشت لاوسون مدتی بسیار کوتاه به تماشای سگها که با دیدن او به سپیم های خاردار و توری فلزی میان آن هجوم برده و دندان های تیز خود را بحالت خشم و گرسنگی به لاوسون نشان میدادند ، ایستاد سپس به در کلبه نزدیک شد و دو ضربه به در نواخت صدائی از داخل کلبه پرسید :

- کیه ؟

- در را باز کن ..

چند لحظه سکوت برقرار شد . سپس در با صدائی زوزه مانند گشوده شد . يك مرد چهارشانه اسکیمو . با چشم های مورب و ریز و ریشی که فقط شانهاش را می پوشاند و بی شباهت به مردهای چینی نبود در آستانه در ظاهر شد . لاوسون گفت :

- با فونجی کار دارم .

- جلوی تو ایستاده است :

لاوسون بادقت قدوبالای فونچی را نگاه کرد باشم خاصی که داشت نمی توانست قبول کند که این مرد همان فونچی باشد مگر نه اینکه هیچکس از مأموریت او به قطب شمال اطلاع نداشت و معینا در اولین شب اقامتش در سالارون به تنها هتل شهر حمله شده و به آن وضع عجیب قصد کشتنش را داشتند؟ پس چگونه باین مرد اعتماد کند. شاید باز هم کلکی در کار باشد، بنابراین گفت:

- از کجا بدانم که تو فونچی هستی؟ مرد بداخل کلبه بازگشت و در را محکم بهم زد و نعره کشید:

- من بانو کاری ندارم. تو اگر با فونچی کار داری باید قبول کنی که من فونچی هستم، و گرنه برو و دنبال فونچی بگرد. لاوسون مجدداً به در کوبید و فریاد کشید:

- تا خانه را روی سرت خراب نکردم در را باز کن. مرد بسرعت در را گشود با چشم های غضبناک لاوسون را نگاه کرد يك قدم جلو آمد و گریبان لاوسون را گرفت و غرید.

میدانی سگهای من خیلی وقت است که غذا نخورده اند و خیلی خوشحال میشوند که ترا پیش آنها بیاندازم.

لاوسون که بهیچوجه انتظارچنین بزخورد ناخوش آیند
و خشنی را نداشت آمرانه گفت .

- دست های کثیف را بردار ، و گرنه گردنت را
می شکم !

مرد با يك حرکت سریع لاوسون را ازجا کند . اما
قبل از آنکه بتواند لاوسون را زمین بزند ، لاوسون چنان
ضربه ای به گردن او نواخت که مرد قوی هیکل از درد فریاد
کشید و لاوسون را میان زمین و آسمان رها کرد و لاوسون
مانند گربه ای با پا روی زمین آمد و بلافاصله بايك حرکت
جودو، مرد را نقش زمین ساخت و خود روی سینه اش نشست
و گفت :

- حالا حرف میزنی یا بجهنم بفرستمت ! مرد که از
جبهه لاوسون ، انتظارچنین نیروئی را نداشت ، خندید :
- عصبانی نشو ارباب چی می خواهی ؟

- با فونچی کار دارم .

- شما کی هستید ؟ - يك مشتری

- خوب مشتریها با من تماس می گیرند يك سورتمه

خوب با هفت سك قوی هیکل در اختیاران می گذارم . فقط

از روی سینه من بلند شوید که نفسم بند آمده است .

لاوسون ریش مرد را گرفت و غریب :

- گفتم با فونچی کار دارم .

- از باب مرا به بخشید اما شما تا نگوئید کی هستید

نمی توانید با فونچی تماس بگیرید . حالا مختار هستید که مرا

بکشید در هر حال با کشتن من هم فونچی را نخواهید دید .

لاوسون از روی سینه او بلند شد مرد با چنان صداقتی

حرف زده بود که لاوسون میدانست ، حقیقت را میگوید ،

کمک کرد تا او هم از روی زمین بلند شود . آنوقت گفت :

- بسیار خوب به فونچی بگوئید مرد سفید برای گرفتن

سورتمه طلا باسکهای نقره ای آمده است .

این رمز ملاقات مأمورین آمریکائی با فونچی بود .

مرد سرعت داخل کلبه شد و در را بست . لاوسون سیگاری

آتش زد و با انتظار ایستاد . این انتظار زیاد طول نکشید

چون مرد جزان بازگشت و گفت :

- از باب بفرمائید ، فونچی آماده ملاقات با شماست .

لاوسون دستش را روی طپانچه اش گذاشت و با احتیاط

کامل قدم به داخل کلبه گذاشت .

اما در داخل کلبه هیچکس نبود :

لاوسون با سوء ظن به مرد چهارشانه نگریست و گفت :

- پس فونچی کجاست ؟

مرد جوان خندید :

ارباب ، خرس های قطبی در چاله های زیر زمین بخواب

میروند . مگر شما اینرا نمی دانید ؟

مرد با انگلیسی شکسته و بسیار بد و ناشیانه ای حرف

میزد و بهمین دلیل ، لاوسون اصلا معنی حرف او را نفهمید .

ولی مرد اسکیمو ، نزدیک بخاری ، یک صندلی را از زمین

برداشت و پوست خرسی را که کف اتاق افتاده بود کنار زد

و دریچه ای را گشود و به لاوسون گفت :

- بفرمائید . . . فونچی منتظر شماست . . .

لاوسون اشاره زد :

- تو . . . اول تو برو پائین . .

مرد با همان خنده ساده لوحانه گفت :

- ولی ارباب ، من باید همین جا بمانم و منتظر مشتری

باشم . من حق ندارم به اطاق فونچی بروم . . .

لاوسون که میدانست سر و کله زدن با این اسکیمو جز

اتلاف وقت نتیجه‌ای ندارد . دل بدریا زد و پائین رفت . آن پائین اتاقی کوچک قرار داشت . با بخاری بزرگی که شعله های آتشش اتاق را گرم و روشن میکرد . روی توده‌ای از پوست خرس ، پیر مرد فرتوت ، ضعیف و کوچک یله داده بود و باخوئسردی درسکوت کامل بر شعله های آتش نگاه میکرد . وقتی لاوسون جلوی او رسید ، بی آنکه از آتش چشم بردارد گفت :

- خوش آمدید مرد سفید . . .

این جمله رمز بود و لاوسون فهمید که باخوئسردی روبرو است ، کنار او جلوی آتش نشست ، پس از آن سرمای کشنده بیرون ، حرارت داخل اتاق زیر زمین بسیار مطبوع بود لاوسون گفت :

- بزحمت توانستم شمارا ببینم .

فونچی سرش را تکان داد :

- من دیگر پیر شده‌ام و باید استراحت کنم . پسر

آن بالا کارها را انجام می دهد .

می بخشید که برای شما درس درست کرد . چه خدمتی

از من ساخته است ؟

لاوسون سیکارش را میان شعله های آتش انداخت و
همانطور که دستهایش را گرم میکرد گفت :

— به اداره ضد جاسوسی آمریکا اطلاع داده اند که
جاسوسان چینی فعالیت فوق العاده ای در قطب شمال آغاز کرده
اند . ما از نوع فعالیت آنها آگاهی زیادی نداریم . ولی
میدانیم که آنها مشغول توطئه هائی علیه پایگاه های آمریکائی
هستند .

ضمناً برای بدست آوردن اورانیوم فعالیت میکنند و
قصد دارند ، نوعی بمب مخصوص بسازند که بمراتب قوی تر
و وحشتناکتر از بمب هیدروژنی است در هر حال ما باید از
نوع فعالیت آنها آگاه شویم . بخصوص که دانشمندان ما اعلام
خطر کرده اند که ممکن است آزمایشات پنهانی چینی هادر
قطب شمال به يك فاجعه عظیم جهانی گردد .

فونچی که تا آن لحظه به صورت لاوسون نگاه هم نکرده
بود ، رویش را برای اولین بار برگرداند و گفت :

— چه فاجعه ای دوست من ؟

— فاجعه زوب شدن یخها ! میدانی اگر آنها دچار
اشتباهی شوند و بمب های هسته ای را در اینجا آزمایش

کنند ، ممکن است یخها ذوب شوند ، آنوقت نیمی از دنیا را آب فرا خواهد گرفت و بسیاری از مردم دنیا هلاک خواهند شد .

فونچی پرسید :

- آقای لاوسون ، بمن گفته بودند که شما عضو اداره پلیس بین المللی هستید ، پس شما را چرا باین مأموریت فرستاده اند ؟ ! لاوسون شانه بالا انداخت و جواب داد :

- مرا برای این مأموریت به اداره ضد جاسوسی منتقل کردند . دو نفر دیگر از همکارانم نیز قرار است در اینجا بمن پیوندند . ولی قرار بود که شما از این جزئیات اطلاع داشته باشید .

- فونچی لبخند زد و گفت :

- اطلاع دارم ... برای اطمینان سؤال کردم . خوب بگوئید از من چه میخواهید ؟ لاوسون کمی خودش را جلو کشید و گفت :

- بمن گفته اند که شما بهترین دوست دولت آمریکا در قطب شمال هستید ، بنا بر این می توانید بمن کمک کنید تا جاسوسان چینی را بشناسم و از راز آنها پرده بردارم .

فونچی مدتی بفکر فرو رفت و پرسید :

- کسی از آمدن شما باینجا اطلاع دارد ؟

- منظور تان چیست ؟

فونچی جواب داد :

- منظورم اینست که جاسوسان دشمن میدانند که

ممکن است از جانب دولت شما اقدامی علیه آنها شود ؟

لاوسون سرش را بعلامت جواب مثبت تکان داد :

- بله ، چون دیشب استقبال گرمی از من کردند و

بسیار احتمال داشت که اینك در خدمت شما نباشم .

فونچی با تعجب گفت :

- میخواهید بگوئید آنها بشما حمله کردند و قصد

داشتند شما را بکشند ؟

- بله ... عده آنها خیلی زیاد بود . به هتل آمدند

و باطاق من ریختند . اما باوجود اینکه من با فریاد های

بلند تقاضای کمک میکردم ، هیچکس به کمک من نیامد .

حتی کارکنان هتل !

فونچی با تأثر گفت :

در اینجا رسم نیست که بکار دیگران دخالت کنند .

لاوسون با تغییر جواب داد :

- حتی وقتی پای جان کسی در میان باشد ؟

- بله .. درست است ... خوب پس آنها از آمدن

شما باینجا اطلاع دارند . بنا بر این چون در « سالارون »

هیچکس جز من از این موضوع خبر نداشت ، با احتمال قوی

آنها در امریکا موضوع را فهمیده و به یاران خود در اینجا

اطلاع داده اند . ممکن است برای دوستان شما هم این خطر

پیش بیاید و شاید هم موفق شوند دو مأموری را که قرار است

باینجا بیایند و بشما ملحق شوند به قتل برسانند .

لاوسون از جا پرید و با صدای بلند گفت :

- ما چه می توانیم بکنیم !

فونچی با خونسردی جواب داد :

- فقط دعا !

لاوسون که نزدیک بود منفجر شود مدتی خیره خیره

به فونچی نگاه کرد و چون او را مثل مجسمه ای سرد و خاموش

یافت ، گفت :

- پس شما نمی توانید بهما کمکی بکنید ؟

فونچی جواب داد :

- چرا . باید هر چه زودتر اقدام کنید و مانند اینکه می‌خواهید به شکار بروید ، آذوقه و وسایل لازم را بردارید و به قلب دشتهای پر برف و کوههای یخ زده بروید .. فونچی در این موقع از جیب پوستین خود نقشه ای بیرون آورد و گفت :

- نگاه کنید . این راه را باید ادامه بدهید . به کناره های اقیانوس منجمد شمالی می رسید . بعد از آنجا بطرف بیشه فوک ها جلو می روید . در آنجا قبیله ای از اسکیموها بنام « آلاسکا » زندگی میکنند . من دوستانی در میان این قبیله دارم آنها شما را به معادن متروک طلا در دشت گرگ ها می برند از آنجا به بعد باید به تنهایی حرکت کنید چون هیچکس حاضر نمی شود باشما بیاید . اگر این نقشه را به خاطر بسپارید ، یقین دارم که موفق می شوید . وقتی از دشت گرگ ها گذشتید به کوه نفرین می رسید . تاکنون هیچکس از این کوه نگذشته است . آنجا باید چنان وانمود کنید که راه را گم کرده اید و با انتظار بمانید . اگر بتوانید از دست خرس های قطبی ، گرگ های گرسنه وحشی که بطور دستجمعی حمله میکنند و سرمای کشنده جان سالم بدر ببرید ، قطعاً کسانی

را که انتظارش را دارید بشما نزدیک می‌شوند و اسیرتان میکنند تا چون کارگر برای آنها کار کنید و تا پایان عمر خود اسیر آنها باشید. آنها شما را به پشت کوه نفرین می‌برند در آن پشت چه خبر است؟ چه ماجراهائی میگذرد؟ چه اتفاقاتی روی میدهد. هیچکس، هیچکس جز خدا خبری ندارد. تا کنون بسیاری از شکارچیان جسور و سیاحان ماجراجو به کوه نفرین نزدیک شده‌اند و هرگز باز نگشته‌اند تا کنون بسیاری از اسکیموها که در میان توفان برف گرفتار شده بودند و راه را گم کرده بودند به کوه نفرین نزدیک شده و دیگر خبری از آنها بدست نیامده است. فقط در سالهای اخیر یک نفر موفق شد از کوه نفرین باز گردد. آنهم مرد سپید پوست دیوانه‌ای بود که بمرض هاری مبتلا بود و قبل از آنکه بتوانند او را معالجه کنند و یا او بتواند حرف بزند ناچار شدند بضرر گلوله بقتلش برسانند تا از شیوع بیماری هاری جلوگیری کنند.

لاوسون که با تعجب و حیرت حرفهای فونچی را گوش میکرد، گفت:

- تصور نمی‌کنید آنها با مامورینی که دارند، ما را

بشناسند و میان راه هر سه نفر ما را از بین ببرند ؟
فونچی آرام گفت :

- چرا ! آنها اگر شما را بشناسند . هر کاری را برای
شما انجام میدهند بهمین دلیل من توصیه میکنم شما و
رفقایتان همراه با کاروانی که برای جستجوی طلا بطرف قبائل
« آلاسکاپا » و « سکایاها » میروند ، حرکت کنید و بین راه
از آنها جدا شوید و وانمود کنید که آنها شما را جا گذاشته
و رفته اند و در حقیقت کاروان خود را کم کرده اید .

لاوسون پرسید :

- کی می توانیم حرکت کنیم ؟

- حد اکثر چهار روز دیگر . چون چهار روز دیگر
يك کاروان از ماجراجویان سفید پوست برای جستجوی
معادن طلا عازم صحرا میشوند .

- اگر تا آن موقع دو همکارم باینجا نرسیده باشند چی ،

فونچی در حالیکه از جا برخاست و نشان میداد که
از این گفتگو خسته شده است جواب داد :

- آنوقت باید يك ماه دیگر در سالارون بمانید .

چون تا آن موقع کاروان دیگری برای جستجوی طلا حرکت

نمیکنند .

لاوسون هم از جا برخاست و گفت :

کی ما را به کاروان ما جراجویان سفید پوست و قبیله
«آلاسکا با» معرفی میکنند . فونجی که پای پله ها رسیده بود
و این در حقیقت نشانه آن بود که راه خروج را به لاوسون
نشان میدهد ، جواب داد :

— بقیه کارها را پسر « ساتو » برایتان انجام میدهد .
روز بخیر آقای لاوسون ... لاوسون از پله ها بالا آمد و از
کلبه خارج شد . حالا نمیدانست چکار کند . هتل دیگر برای
او جای امنی نبود . احتمال داشت ، یکبار دیگر به هتل
محل اقامت او حمله شود ، بخصوص که لاوسون عده زیادی
از یاران دشمن را در یکشب به قتل رسانده بود و آنها برای
انتقام خون دوستان خود هم که شده با بی رحمی بیشتری
حمله میکردند . بهترین راه این بود که بخانه همان پیرمرد
و پیرزن باز گردد و ضمن این که پولی به آنها می پردازد
از آنها کمک بگیرد . سورتیه ای از راه رسید . لاوسون سوار
سورتیه شد و به راننده گفت ،

— همینطور جلو بروید . من اسم خیابان های شهر

شما را نمی دانم .

در سالارون بعلت برف زیاد و به علت اینکه همیشه ایام سال ، شهر در برف غرق بود ، از سورتمه بجای تاکسی و سایر وسایل حمل و نقل استفاده می کردند فقط گاه گاهی کامیونهای بزرگ نظامی که متعلق به پایگاه کشورهای مختلف بود ، از خیابان میگذشت ، لاوسون بخانه ای که دیشب جانس را نجات داده بود رسید . اما قبل از آن که از سورتمه پیاده شود ، چشمش به ازدحام فوق العاده جمعیت و مامورین پلیس سالارون افتاد .

حادثه در قسمت آمریکائی نشین شهر روی داده بود و لاوسون برای این که گرفتار درد سر بازجوئی و در نتیجه شناخته شدن از طرف مامورین دشمن نگردد به راننده سورتمه فرمان داد :

- بسرعت برگردد .

- ارباب کرایه شما دوبر می شود .

- مانعی ندارد . برگرد .

سورتمه چرخید و از همان راهی که آمده بود بازگشت حالا لاوسون می بایست برای پیدا کردن يك محل اقامت

فکر دیگری بکند . براننده سورتمه گفت :

- روزی چقدر درآمد داری ؟

راننده با خوشحالی گفت :

- يك سير طلا !

لاوسون پرسید :

- يك سير طلا ؟ منظورت را نمی فهمم . مگر بتو طلا

میدهند ؟

- بله ارباب . اکثر اشخاصی که باینجا می آیند ، برای

جستجوی طلا می آیند و معمولاً همیشه چند سیر براده طلا

همراه دارند که با آن سوار سورتمه میشوند ، مشروب

میخورند و خوشگذرانی میکنند . گاهی هم دلار امریکائی

یا هارک فرانسوی و لیره انگلیسی می گیرم . این پولها هم

در اینجا ارزش دارد .

لاوسون سؤال کرد :

- حد اکثر درآمدت چقدر بوده است .

راننده سورتمه پرسید :

- شما امریکائی هستید ؟

- بله ...

- حد اکثر درآمدم پنج دلار در روز بوده است .
لاوسون گفت :

- میخوامی از حالا تا چهار روز . روزی پنجاه دلار
کاسبی کنی .

مرد با فریاد بلندی سورتمه را نگاه داشت و رویش را
برگرداند و سوت بلندی کشید و گفت :
- پنجاه دلار ؟ شوخی نمی کنید ؟
نه .

- چکار باید بکنم ارباب ؟
- باید خانه‌ای برای اقامت من تهیه کنی و اخباری را
که من میخوامم برایم بدست آوری .
رائنده سورتمه جواب داد :
- ولی ارباب اینجا هتل دارد .
لاوسون با خنده گفت :

- از هتل خوشم نمی آید . اگر تو نمی خواهی معامله
بکنی بسیار خوب من میروم و بلافاصله از سورتمه پیاده
شد .

رائنده سورتمه دنبال او دوید :

- صبر کنید . . . صبر کنید ارباب . . . شما را بخانه
خود می برم . . . يك خواهر خوشگل دارم كه غذاهاي خوبی
می پزد . شما راضی خواهید شد .

لاوسون دستش را روی شانه او گذاشت و گفت :
- حالا شد حسابی برویم .



دو روز از اقامت لاوسون در خانه راننده سورتمه كه
« آسوكا » نام داشت نمی گذشت كه **سامسون و ریچارد** نیز
باو ملحق شدند و سه نفری به تدارك مسافرت عجیب و
خطرناك خود پرداختند . فقط يك روز به حرکت كاروان
باقی مانده بود و فردا با طلوع آفتاب ، كاروان ما جراجویان
سفید پوست سفر پر حادثه خود را آغاز می کردند .

لاوسون ، ریچارد و سامسون ، وسایل مورد احتیاج
خود را تهیه کرده بودند . « ساتو » پسر فونچی نیز بدستور
پدر ، راهنمایی این سه نفر را بعهده گرفته بود ، علاوه
بر آنها « گل یخ » خواهر « آسوكا » سورتمه ران نیز همراه
آنها بود . زیرا آسوكا با التماس از لاوسون خواسته بود كه
« گل یخ » را برای دیدن مادرش كه در قبیله « آلاسكاپا »

زندگی میکرد همراه خود ببرد لاوسون نیز با این موضوع زیاد مخالفت نکرده بود. زیرا اولاً وجود یکزن در دسته آنها بیشتر حالات طبیعی به حرکت آنها میداد، در ثانی از جانب «آسوکا» که کم و بیش به مسافرت لاوسون و ریچارد سامسون مظنون شده بود، خیالش راحت می شد و از همه مهمتر اینکه با وجود «گل یخ» بیشتر می توانستند از افراد قبیله «آلاسکا» استفاده کنند. صبح روز بعد، قبل از طلوع آفتاب کاروان جویندگان طلا و شکارچیان پوست عازم قلب صحراهای پوشیده از برف و یخ شد. این کاروان از هشت جوینده طلا، چهار شکارچی، دو سورتمه ران، دو تیرانداز محافظ سورتمه لاوسون، ریچارد، سامسون، ساتو و گل یخ تشکیل می شد. وقتی کاروان در میان هیاهوی فوق العاده بیست و شش سگ که دو سورتمه را می کشیدند از شهر خارج شد، لاوسون به ریچارد و سامسون گفت:

— بچه ها، خوب دقت کنید از این لحظه به بعد ما

قدم به سرزمین وحشی و بکر و دست نخورده ای گذاشته ایم که با آن، با افراد آن و با خطرات آن کاملاً ییکانه ایم. در اینجا حتی طبیعت دشمن ماست. برای تا بودی ما کافی

است که غذایمان را بردارند و یا سلاحهای ما را بسرقت
برند و یا وسیله سوخت را از ما بر بایند. بنا بر این کاملاً باید
هوشیار باشیم و این را همواره بخاطر داشته باشیم که جز به
یکدیگر احدی نمی توانیم اطمینان کنیم همین دختر ظریف
و زیبا که اسمی لطیف و شاعرانه دارد ، همین ساتو که
راهنمائی ما را به عهده گرفته ممکن است دفعه‌تاً بصورت دشمن
های خطرناك در آیند و بزندگی ما خاتمه دهند . هر شب
كشيك خواهیم داشت . به ترتیب نوبت ، هر کدام دو ساعت
كشيك میدهیم و دیگران می خوابند . زوزه هر كرك ، فریاد
هر سك ، وزش هر باد ، ریزش هر برف را باید در نظر داشته
باشیم تا بتوانیم از این مسافرت خطرناك جان سالم بدر
بریم ...



مسافرت در سرمای کشنده قطب و زیر برفی که تند
و بی آرام فرو می ریخت تا نزد يك غروب و فرا رسیدن تاریکی
مطلق ادامه پیدا کرد . با تاریك شدن هوا ، کولاکی وحشتناك
در گرفت . بطوریکه افراد کاروان حتی ، پیش پای خود را

نمی توانستند ببینند . بادی سرد ، چون شلاق بر کاروانیان فرود می آمد و باوجود لباس های پوستی و کلفتی که به تن داشتند ، سرما تا اعماق استخوانشان نفوذ می کرد . هیساه ، که تقریباً فرماندهی کاروان را به عهده داشت ، سورتمه را متوقف کرد فریاد کشید :

- پیشروی غیر ممکن است . همینجا توقف می کنیم . . .

دو تیرانداز محافظ کاروان بلافاصله مشغول کار شدند . هیساه و سورتمه ران دیگر نیز در میان کولاک به تلاش پرداختند . ابتدا ۵۶ چوب بلند را تا کمر در میان انبوه برف ها فرو بردند . سپس پوست هائی را که سرهم گره زده بودند ، به يك توپ پارچه در آورده بودند به این چوب ها بستند و دیواری پوستی ذوريك محوطه نسبتاً بزرگ کشیدند . يك پوست عظیم دیگر را نیز که بر چهار گوشه آن ، چهار حلقه سخت و محکم دوخته شده بود ، بر چوبها انداختند و يك اتاق وسیع و بزرگ فراهم ساختند .

سکها را که از سرما و گرسنگی زوزه می کشیدند به چهار دسته تقسیم کردند و هر دسته را در یکطرف این

اتاق پوستی قرار دادند و جلوی آنها غذا ریختند. کاروانیان هم در این اتاق پوستی سرد گرد آمدند تا از شلاق باد و سرمای کولاک در امان باشند. «هيسا» با دست های قوی و نیرومندش وسط اتاق چاله های میان برف ها حفر نمود و از داخل ساك بزرگش يك تکه عظیم پیه نهنك دریائی بیرون آورد و میان چاله انداخت. بعد با کاردش پیه منجمد شده را سوراخ کرد و طناب نسوزی را که با اندازه ده سانت طول داشت در سوراخ پیه فرو نمود و آتش زد. این پیه عظیم علاوه بر آنکه روشنائی اتاق پوستی را تأمین نمود، گرمای مطبوعی نیز ایجاد کرد. تمام مسافرین که بر اثر یکروز راه پیمائی سخت، کاملاً خسته و بی حال بودند، بلافاصله پس از خوردن غذاهای خود که اکثراً کنسرو گوشت و لویا بود، نزدیک هم زیر پتوها و پوستین های خود بخواب رفتند. فقط سامسون بود که بیدار ماند و به کشيك پرداخت. هنوز یکساعت از خوابیدن افراد نمی گذشت که سامسون متوجه سرو صدای غیر طبیعی سکها شد. اما این سرو صداها زیاد بطول نیانجامید و سکها دو باره بخواب رفتند. سامسون احساس کرد که کسی پشت اتاق پوستی حرکت می کند. آهسته لاوسون را تکان داد :

- لاوسون ... هی لاوسون ...

لاوسون از جاپرید . سامسون انگشتش را بعلامت سکوت روی بینی اش گذاشت . لاوسون نگاهی به مسافرینی که خوابیده بودند انداخت و آرام پرسید :

- چه خبره ؟

سامسون جوابداد :

- خیال میکنم یکی پشت این دیوار پوستی مشغول کاری است .

لاوسون با تعجب گفت :

- پس چرا سگها عکس العملی نشان نمی دهند . ؟

سامسون پاسخ داد :

- سگها برای يك لحظه کوتاه غریدن . اما خیلی

زود خاموش شدند ، تصور می کنم هرکسی آن پشت است با سگها آشنائی داد .

لاوسون تفنگش را که کنار خود زیر پتو قرار داده

بود ، برداشت و گفت :

- من از این گوشه ، از زیر پوستها بیرون میروم

خو همین جا منتظر باش . در صورتیکه لازم شد فریاد میزنم

وترا به كمك مي خواهم ...

سامسون سرش را تكان داد و با حالت ناراحت كننده‌اي
گفت :

- مواظب سگها باش ...

لاوسون روي زمين خزيد. با احتياط كامل لبه پوست
را بالا زد و چشم به بيرون دوخت . ولي جز سياهي مطلق
آسمان و سفيدى درخشان و بي انتهاي برف ها چيزي نديد .
چند لحظه صبر كرد تا چشم هاش به بيرون عادت كند .
آنوقت با كمال حيرت و تعجب مشاهده كرد كه سگها
آسوده و آرام روي زمين خوابيده اند و انگار مجسمه هاي
رفي هستند !

لاوسون تفنگش را دراز كرد و با لوله تفنگ به پهلوي
يكي از سگها زد . اما سگ نه تكاني خورد و نه صدائي
كرد .

سامسون كه مي ديد لاوسون همانطور دراز كشيده و
به بيرون نگاه مي كند پرسيد :

- چيزي مي بيني ؟

لاوسون با ناراحتي پاسخ داد :

- بله ...

- چی ؟

- جسد بیست و شش سگ بخت برگشته ...

سامسون لرزید و با صدائی که در گلویش گره خورده

بود گفت :

- سگ . . سگ ها را کشته اند .

- متأسفانه بله ...

- چرا ؟ این حیوانات زبان بسته را چرا کشته اند ؟

لاوسون که سرش را بداخل برگردانده و بفکر فرو

رفته بود زیر لب نجوا کرد :

- برای اینکه بهتر بتوانند ما را از بین ببرند .

سامسون که از عصبانیت میلرزید سؤال کرد :

- چه نفعی از این کار می برند .

لاوسون بآبی حوصلگی گفت :

- فردا صبح نیمی از افراد کاروان بشهر باز میگردند

و نیم دیگر براه پیمائی خود ادامه میدهند . در هر حال ما

اکنون وسیله سفر خود را از دست داده ایم زیرا سورتمه ها

دیگر بکارمانی خورند و ناچاریم جزو آن دسته ای باشیم

که برای پیمائی خود ادامه میدهند. در اینصورت روزها دچار خستگی بیشتری میشویم و شبها عمیق تر بخواب میرویم و آنها بهتر می توانند به نقشه های خود جامه عمل بپوشانند.

- حالا تکلیف چیست ؟

قبل از آنکه لاوسون جوابی بدهد ، صدای خفیفی بگوششان خورد . مانند صدای پای کسیکه آهسته و آرام روی برف ها راه میرود. هردو به صدا گوش فرا دادند لاوسون بدون معطلی از زیر پوست ها خزید و بیرون رفت . درست در چند قدمی او ، مردی که سر تا پا غرق در پوست بود ، دور میشد. لاوسون لوله تفنگ را بطرف او گرفت و با صدای بلند گفت :

- بی حرکت و گر نه شلیک میکنم ...

مرد بی آنکه روی برگرداند . برجای خود خشکش زد . از صدای بلند و رسای لاوسون «هیس» سوز تهران ، ریچارد و سایر مسافرین بیدار شدند و همه بیرون ریختند «هیس» که جسد سگ هایش را دیده بود ، مثل بچه کوچکی به گریه افتاد :

- آه خدای من ... سگها را کشته اند ... ۲۶ سگ

قوی هیکل و نیرومند مرا کشته اند ... بیچاره شدم ... دیگر
نمی توانم زندگی کنم ...
لاوسون آمرانه گفت :

- هیس! خونسرد باش ... باید بفهمم این مرد که
سکهای ترا کشته است کیست و از اینکار چه منظوری دارد ...
بعد با صدای بلندتر ، بطوریکه همه بشنوند افزود :
- من و رفقایم هم بدون سکها نمی توانیم بدنبال برادر
گمشده خود بگردیم ...

مرد ناشناس که همچنان پشت به جمعیت ایستاده و
دستهایش را بالا برده بود نه حرفی میزد و نه حرکتی میکرد ،
همه مسافری با چشمهای از حدقه در آمده گاهی به سکها ،
گاهی به لاوسون که تفنگ آماده شلیک را در دست داشت و
گاهی هم به مرد که صورتش معلوم نبود می نگریستند و
بهت زده بر جای مانده و قادر به گرفتن تصمیم نبودند . سرانجام
لاوسون به مرد ناشناس گفت :

- اگر میخواهی زنده بمائی ، آهسته برگرد و
جلو بیا ...

مرد هنوز نچرخیده بود که صدای گاولهای برخاست

و مرد فریاد دردناکی کشید و روی برف ها افتاد . سامسون
فریاد زد ،

- او را از مقابل زدند ... از پشت آن تپه برفی ...
و بلافاصله به آن طرف دوید . لاوسون با صدای
بلند گفت .

- سامسون مواظب باش ...

در همین موقع دومین گلوله شلیک شد . اما سامسون
به موقع داخل يك گودی سقوط کرده و جان بدر برده
بود ، ریچارد و لاوسون نیز خود را روی زمین
انداختند و بی آنکه هدف را ببینند و یا بدانند ، به کجا
شلیک میکنند ، مشغول تیراندازی شدند . رگبار مسلسل
لاوسون و ریچارد بیشتر از سه دقیقه بطول نیا انجامید و چون
از طرف مقابل به گلوله های آنها پاسخی داده نشد ، با احتیاط
شروع به پیشروی کردند و سینه خیز جلو رفتند . آنسوی
تپه جای حرکت يك سورتمه دیده میشد که بخط مستقیم جلو
رفته و مجدداً پشت يك تپه برفی دیگر تا پدید شده بود .
ریچارد با دیدن جای سورتمه گفت :

- فرار کردند ...

- بله .. اما زیاد دور نمی روند ریچارد جواب داد :

- آنها ما را تعقیب می کردند :

- بله از شهر ... و این نشانه آن است که میدانند ما همراه این کاروان هستیم و قصد دارند قبل از آنکه به کوه نفرین برسیم ما را از بین ببرند ...
ریچارد پرسید :

- تو تصور میکنی بعد از این جریان باز هم ما را تعقیب کنند ؟

لاوسون لبخند تلخی زد و گفت :

- آنها مثل ارواح نفرین شده همه جا دنبال ما خواهند بود ... قدم به قدم ... حالا برویم بلکه شانس بیاوریم و مردی که سگها را کشت هنوز زنده باشد .
وقتی به جای اول بازگشتند ، همه افراد کاروان بدور جسد مرد ناشناس حلقه زده بودند سامسون بادیدن لاوسون گفت :

- مردی که کشته شده یکی از دو محافظ سورتمه ها است !
لاوسون بلافاصله پرسید :

- آن یکی محافظ کجاست ؟ او ناپدید شده است .
لاوسون سیگاری آتش زد و در حالیکه بداخل
اتاق پوستی باز میگشت همه افراد کاروان را صدا زد :
- آقایان بهتر است دور آتش جمع شویم و تصمیم
بگیریم .

«هیس» گریه‌کنان گفت :

- باید بشهر برگردیم . . نمی‌توانیم این همه راه را
بدون سورتمه برویم بدون وجود سگها ممکن است دچار
حمله گله گرگها شویم و دستجمعی نابود گردیم .
لاوسون که قیافه همه افراد کاروان را تحت نظر داشت ،
ساتو را بگوشه‌ای کشید و پرسید :
- ساتو ممکن است که افراد اسکیمو به جستجوی
طلا بروند ؟

ساتو که از آغاز مسافرت دل به گل یخ بسته بود و
لحظه‌ای از او غافل نمیشد سرش را بعلامت نفی بالا برد
و گفت :

- نه .. اسکیموها علاقه‌ای به طلا ندارند چون ...
لاوسون بی آنکه بقیه حرف او را بشنود ، به‌ریچارد

وسامسون نزد يك شد و گفت :

- گوش کنید بچه ها یکی از آنها میان ماست ...
ریچارد وسامسون با نا باوری به لاوسون نگاه کردند.
لاوسون که منظور آنها را فهمیده بود بهمان آهستگی افزود
- یقین دارم ... یکی از افراد دشمن میان ماست ...
اگر بتوانیم با حيله‌ای او را از میان جمع بیرون کنیم ،
حتماً موفق می‌شویم باشکنبجه حرفهائی از او بپرسیم ...
ریچارد میخواست سئوالی بکند که لاوسون با
عجله گفت :

- مواظب باشید ، او بطرف ما می‌آید ...
يك مرد لاغر اسکیمو راست و مستقیم بطرف لاوسون
و ریچارد وسامسون می‌آمد . بقیه مسافریں باو توجه نداشتند
زیرا همه دور آتش جمع شده بودند و با سر و صدای زیاد
راجع باین واقعه صحبت میکردند و هر دسته تصمیمی داشتند
و حرفی میزدند . مرد لاغر که چشم هایش بطرز عجیبی برق
میزد به نزدیکی لاوسون رسید و بی مقدمه گفت :
- من باید شمارا به کوه نفرین ببرم ! لاوسون نگاهی
به ریچارد و سامسون انداخت . هر دو آنها دست در جیب

پوستین‌های خود فرو برده بودند و با دقت مرد اسکیمو را نگاه میکردند . لاوسون میدانست که آنها طپانچه‌های خود را آماده شلیک در دست دارند . بهمین دلیل با آرامش گفت :

- تو کی هستی ؟

مرد اسکیمو لبخندی زد و جواب داد :

- يك دوست !

لاوسون يك قدم بطرف او برداشت و پرسید :

- از کجا می دانی ما به کوه نفرین می رویم ؟

مرد اسکیمو با قاطعیت جواب داد :

- من اجازه سخن گفتن ندارم . فقط بمن ماموریت

داده شده شمارا سالم به کوه نفرین برسانم . از هنگام حرکت

کاروان مواظب شما بوده ام . اگر این جریان پیش نمی آمد

و سفر ما بدون خطر ادامه پیدا می کرد ، هرگز خود را بشما

معرفی نمی کردم .

لاوسون به سانسون گفت :

- ساتو را صدا کن ...

ساتو که کنار آتش تزدیک گل یخ نشسته بود ، با

چابکی از جا پرید و خود را به لاوسون رساند :

- ارباب فرمایشی بود ؟

لاوسون به مرد اسکیمو اشاره کرد و پرسید :

- این مرد را می شناسی ؟

ساتو به صورت مرد اسکیمو دقیق شد بعد شانه بالا انداخت و گفت :

- می توانم قسم بخورم که تا بحال او را ندیده ام ...
مرد اسکیمو قبل از آنکه لاوسون سئوالی بکند ،
پوستین خود را بیرون آورد و پیراهنش را بالا زد و روی
شکمش علامتی را که شکل يك نهنگ دریائی بود به ساتو
نشان داد و غرید :

- این را چگونه ؟ اینرا هم نمی شناسی ساتو ؟ !

ساتو شتابزده به لاوسون گفت :

- ارباب ، او مامور پدرم است .

لاوسون پرسید .

- پس چرا پدرت در مورد این مرد با من صحبت

نکرد ؟ ساتو گفت :

- هیچکس از کارهای پدرم سر در نمی آورد و ...

... اینرا هم باید بگوید که هیچکس از راز این نهنك دریائی خبری ندارد . این نهنك در حقیقت نام پدر من فونچی است !

لاوسون به مرد اسکیمو گفت :

— همین جا منتظر باش . الان بر می گردم .

بعد به سامسون اشاره کرد که مواظب او باشد . آنوقت باتفاق ریچارد از آنجا دور شده و به ریچارد گفت :

— چاره‌ای نداریم . باید بحرف این مرد اعتماد کنیم .

ریچارد با دهانی نیمه باز گفت :

— چطور میخواهی به يك مرد غریبه اعتماد کنی ؟

لاوسون جواب داد :

— از دو حال خارج نیست . یا این مرد راست میگوید

و برای كمك ما آمده است و یا اینکه از مامورین دشمن است

اینرا هم بگویم که در هر حال ما باید خود را به کوه نفرین

برسانیم و تشکیلات جاسوسان چینی را از بین ببریم . بنا

بر این نمی توانیم فردا همراه با جویندگان طلا و شکار چیان

پوست به شهر باز کردیم و باید به راه پیمائی ادامه دهیم

در راه متوجه میشویم که این مرد دوست است یا دشمن ؟ اگر

دوست باشد که وسایل لازم را در اختیار ما میگذارد و اگر هم دشمن باشد ، قطعاً در میان این دریای برف و یخ تنها نیست رفقائی دارد و سورتمه در اختیار دارند و ما می‌توانیم با از بین بردن آنها ، از سورتمه و وسایلشان برای رسیدن به قبيله « آلاسکا با » و گرفتن كمك استفاده كنيم .

ریچارد سرش را به‌علامت موافقت تکان داد :

- بله ... راست می‌گوئی ... خوب حالا برگردیم و ببینیم پیشنهادش چیست ؟ دو نفری بسوی مرد اسکیمو بازگشتند . لاوسون پرسید :

- ترا با چه نامی باید صدا کنم ؟

مرد اسکیمو جواب داد :

- ساکی ما ...

- خوب ساکی ما نقشه‌ات چیست ؟ ما چه باید بکنیم ؟

ساکی ما لبخند زد . مثل اینکه از موفقیت خود

خشنود شده بود ، گفت :

- خوشحالم که بمن اعتماد کردید . از این اعتماد

نتیجه خوبی خواهید گرفت . حالا خوب گوش کنید . صبح

تزدیک است . طوفان بند آمده و هوا آرام شده است .

وقتی صبح شد افراد کاروان به دو دسته تقسیم میشوند
عده‌ای همین‌جا خواهند ماند در این حوالی شکار خواهند
پرداخت و دسته دوم بشهر باز می‌گردند تا سورتمه دیگری
تهیه کنند. شما جزو افرادی هستید که اینجا خواهید ماند
و بعنوان شکار از دیگران جدا میشویم و برای خود ادامه
میدهیم، بزودی رفقای ما با سورتمه فرا میرسند. موافقت؟
لاوسون جواب داد:

- بسیار خوب ...

به جمع مسافرین بازگشتند. همانطوری که ساکی‌ها
گفته بود آن دسته از مسافرینی که شکارچی پوست بودند،
تصمیم داشتند بمانند و آنهاییکه برای یافتن طلا، تن به این
مسافرت وحشتناک داده بودند، می‌خواستند باز گردند و
سورتمه دیگری تهیه کنند. لاوسون اعلام داشت که با
شکارچیان پوست همانجا خواهند ماند تا جویندگان طلا
با سورتمه بازگردند ... بزودی صبح فرا رسید. جویندگان
طلا همراه با «هیس» بازگشتند و شکارچیان هر کدام بدنبال
شکار به طرفی رفتند. ساکی‌ها، لاوسون، ریچارد، سامسون،
گل‌یخ و «سانو» نیز در میان کوه‌های برف و یخ‌های قطور برای

اقتادند . نزدیک ظهر بود که ناگهان ساتو فریاد زد .

- مواظب باشید ... مواظب باشید ...

لاوسون به تپه برفی بلندی در طرف راستشان بود

نگریست . يك گله گرگ وحشی سر تپه ایستاده بودند .

ساکی ما غریب ،

- عجله کنید که چندتای آنها را بکشید که ...

اما قبل از آنکه لاوسون و سامسون تیراندازی را

شروع کنند دسته دیگری از گرگ های وحشی از مقابل آنها

پیدا شدند و یکدفعه همه با هم بسوی دسته شش نفری آنها

حمله بردند لاوسون روی زمین زانو زد و مشغول تیراندازی

بطرف مقابل شد . سامسون نیز بطرف تپه تیر انداخت .

هر گرگی که کشته میشد و روی زمین میافتاد . دسته ای از

گرگ های دیگر روی او می ریختند و در يك لحظه قطعه

قطعه اش میکردند . ریچارد که گاهی به سامسون و گاهی به

لاوسون در تیر اندازی کمک میکرد ، با کمال وحشت دید

بر اثر صدای تیراندازی قطعه بزرگی از بهمن از کوه جدا شده

و تا چند لحظه دیگر پائین خواهد ریخت داد کشید :

- بدوید ... بطرف عقب بدوید ...

لاوسون از جا پرید و گفت :

- چی شده است ؟

- بهمن... ياك بهمن عظیم الان روی ما سقوط میکند ..
شش نفری بطرف عقب دویدند ، گله گرگها که از خوردن
گرك های کشته شده فارغ شده بودند ، سر بدنبال دسته شش
نفری آنها گذاشتند و در همین موقع بهمن با صدای عظیمی
سقوط کرد و گله گرگها را زیر خود زنده بگور ساخت .
ساتو پسر فونچی نیز که نتوانسته بود به موقع از معبر
تنك بگذرد و خود را به دشت برساند ، زیر بهمن ماند این
حادثه آنها را در سکوت عمیقی فرو برد . اندوه بر قلبشان
چنك زد و همه بی آنکه حتی سخنی بگویند برای پیمائی ادامه
دادند فقط صدای هق هق گریه گل یخ بود که سکوت سهمگین
بیابان را می شکست .

با وجود اینکه وقت غذا فرا رسیده بود ، هیچکدام
میلی به غذا خوردن نداشتند . حتی ساکی ما سخت احساس
گرسنگی میکرد و بهیچوجه از مرگ ساتو متأثر نبود غذا
نخورد . هر چه به غروب نزديك میشد باد سردی که میوزید
بیشتر شدت می یافت لاوسون در حین راه پیمائی احساس

کرد که ساکی ما ، گاهی به عنوان اینکه راه را میپایند
به آنها دستور توقف میدهد و بعد خود مسافتی از آنها دور
جیشود و دوباره باز میگردد. حس ششم لاوسون باو خبر میداد
که خطری آنها را تهدید می کند. وقتی تاریکی نزدیک شد
و اولین سایه شب روی قطب پرده کشید ساکی ما گفت :
- تصور میکنم راه را گم کرده ایم .

لاوسون ابروهایش را درهم کشید و پرسید :
- از کجا میدانی راه را گم کرده ایم ؟
ساکی ما جواب داد :

- برای اینکه قرار بود تا بحال به دسته دوستانمان که
جاسور تمه منتظر ما بودند ، برسیم اما از آنها هیچ خبری نیست .
لاوسون به تاریکی زود رس شب نگاه کرد و اندیشید
در دام مهیبی گرفتار آمده اند . گم شدن در قطب یعنی مرگ !
جاخشم پرسید :

چه باید بکنیم ؟

ساکی ما جواب داد :

- صبر کنید همین جا بمانید تا من بازگردم ...

بعد بسرعت براه افتاد . لاوسون با عجله گفت :

- سامسون ... ریچارد ... همین جا منتظر بمانید -
من او را تعقیب می‌کنم ...
و دنبال ساکی ما براه افتاد و سعی میکرد فاصله‌اش را
با او حفظ کند .

وقتی يك تپه برفی را دور زدند ، لاوسون دید هفت
نفر با يك سورتمه بزرگ ، دور آتشی نشسته‌اند ، «ساکی‌ما»
به آنها نزدیک شد . لاوسون روی برف‌ها خوابید و با استفاده
از تاریکی شب تا آنجا که امکان داشت پیش رفت . حالا
می‌توانست صدای «ساکی‌ما» را بفهمد که میگفت :

- نباید به آنها حمله کنیم . من دیگر باز نمی‌گردم .
و چون آنها راهنما ندارند ، بزودی به رودخانه‌های یخ‌بسته
میرسند و قبل از آنکه بفهمند چه شده است درون رودخانه
فرو می‌روند و کشته میشوند .

مردی که انگلیسی را خیلی واضح و سلیس صحبت
میکرد جواب داد :

- نه ... ما نمی‌توانیم آنها را آزاد بگذاریم . باید
از مرگشان مطلع شویم ..

تو همین جا بمان ... نیمه شب به آنها حمله می‌کنیم ...

این بهترین راه نابودی آنهاست

لاوسون بهمان آهستگی راهی را که آمده بود بازگشت تا سامسون و ریچارد را برای حمله آماده کند . اگر موفق میشدند این هشت نفر را از بین ببرند آنوقت دارای يك سورتمه بزرگ با سك‌های قوی و آذوقه و وسایل کافی برای رسیدن به کوه نفرین بودند لاوسون وقتی باندازه کافی سینه خیز دور شد ، از جا برخاست و شروع به دویدن کرد . اما ناگهان خود را با يك هیولای وحشت انگیز روبرو دید و بیش از آنکه بتواند دست به طپانچه ببرد ، هیولای عظیم الجثه ضربه‌ای به سینه او وارد کرد .

این ضربه چنان سهمگین و کوبنده بود که لاوسون دو قدم به عقب پرتاب شد و روی توده‌ای از برفها افتاد . لاوسون بلافاصله از جا پرید زیرا میدانست کوچکترین غفلتی به بهای جان او تمام میشود . با چشم‌های از حدقه در آمده باین هیولای وحشتناك نگریست . این هیولا يك خرس بزرگ وحشی قطبی بود . شاید اگر ساکی ما و رفقایش در آن نزدیکی نبودند و موقعیت لاوسون آنقدر خطرناك نبود ، می‌توانست با شليك چند گلوله خرس قطبی را از پای در آورد . ولی

میدانست که بمحض شلیک گلوله ساکی ما بدسته اش به آنسوی خواهند دوید و لاوسون را گلوله باران خواهند کرد .
 خرس وحشی برای بار دوم به لاوسون نزدیک میشد .
 لاوسون که طپانچه اش را بیرون کشیده بود ، شتابزده داخل جیبش گذاشت و در عوض دشنه برنده ای که زهر آگین بود از کمر بیرون کشید . خرس دست پیش آورد تا پنجه تیزش را به گلوی لاوسون فرو کند ، اما لاوسون خم شد ، کمی بطرف چپ پیچید و با آخرین قدرتی که در خود سراغ داشت دشنه را به پهلوی خرس وحشی فرو کرد . خرس نعره هول انگیزی کشید و دیوانه وار بطرف چپ چرخید . لاوسون بلافاصله به عقب پرید و قبل از آنکه خرس بتواند جهت پرش او را دریابد ، پشت سر خرس قرار گرفت و ضربه دیگری به میان دو کتف خرس وارد آورد . این بار فریاد خرس دشت را لرزاند و لاوسون با کمال وحشت احساس کرد که کارد میان استخوانهای خرس وحشی گیر کرده و نمی تواند آنرا بیرون بکشد . از طرفی فریاد بلند و رسای خرس قطعاً توجه ساکی ما را به آنسوی جلب کرده بود . چاره ای جز تیراندازی نداشت ، بخصوص که خرس قدم پیش گذاشت و با وجود اینکه

از پهلوی و پشتش، بشدت خون میریخت لاوسون را میان حلقه
دستهایش گرفت و چنان به سینه فشرد که لاوسون احساس
کرد هم اکنون صدای شکستن استخوان هایش را خواهند
شنید ناچار طپانچه‌اش را بیرون آورد و پیش از آنکه خرس
دومین فشار را وارد آورد گلوله‌ای بطرف فك و دهان خرس
شلیك کرد . با شلیك این گلوله ساکی‌ما و رفقاییش که از
فریادهای خرس از جابر خاسته و با دقت به تاریکی خیره
شده بودند . بطرف محلی که صدا از آن طرف میامد ، دویدند
ریچارد و سامسون نیز با صدای گلوله بدون معطلی شروع
بدویدن کردند . لاوسون که خرس را از پای در آورده بود
فهمید قادر به فرار نیست . ناچار باید خود را پنهان کند و
تا رسیدن ریچارد و سامسون با تیراندازی جلوی مهاجمین
را بگیرد . همینکار را هم کرد و لاشه خرس را سنگر قرار
داد و پشت آن کمین گرفت . ساکی‌ما ، قبل از دیگران به
سرتپه ظاهر شد . لاوسون صبر کرد تا سایرین نیز دیده شدند .
آن وقت آماده تیراندازی شد و همینکه ساکی‌ما و رفقاییش
از تپه برفی سرازیر شدند ، بسوی آنها شلیك کرد . ساکی‌ما
باسر در میان برفها فرو رفت و یارانش که می‌دیدند در دام

افتاده‌اند ، شروع به عقب نشینی کردند تا در جای مناسبی
سنگر بگیرند . در این موقع ریچارد و سامسون نیز به آنجا
رسیدند . لاوسون آهسته گفت :

- بنشینید ... جلو نروید .. بنشینید .

ریچارد و سامسون خود را بروی زمین انداختند
ریچارد سینه خیز بطرف لاوسون پیش رفت و پرسید :

- چه خبر شده ؟

- هیچ بدشانسی آوردم .. این خرس وحشی بمن حمله کرد ..

ریچارد پرسید :

- آنها که تیراندازی میکنند کی هستند ؟

لاوسون جواب داد :

- رفقای ساکی ما .

- چی ... ساکی ما ؟ ! ...

- بله .. حدسم درست بود .. حالا سامسون را صدا بکن ..

ریچارد سینه خیز باز گشت و به سامسون که داخل

گودال آبی فرو رفته سعی می کرد درون تاریکی را بهتر

تشخیص دهد گفت :

- سامسون برویم ... لاوسون نقشه‌ای دارد ...

دو نفری نزد لاوسون بازگشتند لاوسون گفت :

- من محل سورتمه آنها را میدانم. ریچارد در همین جا سنگرمی گیرد و سر آنها را با تیراندازی گرم می کند .
من و سامسون نیز بطرف سورتمه میرویم . وقتی من سوار سورتمه شدم و حرکت کردم ، شما می توانید از تاریکی شب استفاده کنید و به محل اول بازگردید آه راستی گل یخ کجاست؟
سامسون گفت :

- چون نمی توانستیم او را همراه بیاوریم در يك فرو رفتگی که وجود یخهای قطور قطبی بوجود آمده پنهانش کردیم . .

لاوسون کارش را از پشت خرس بیرون کشید و گفت :
- سامسون باید يك پای خرس را جدا کنیم . این بهترین خوراك برای سگ ها است و ضمناً موجب میشود که بما حمله نکنند ...

سامسون با عجله مشغول کار شد و به زحمت زیاد توانست يك پای خرس را قطع کند . آنوقت با اشاره لاوسون ، ریچارد شروع به تیراندازی کرد و رفقای ساکی ما نیز که تعدادشان زیاد بود ، با شدت تمام ، به شليك گلوله مشغول شدند .

لاوسون و سامسون سینه خیز تپه را دور زدند و با استفاده از تاریکی شب به پیشروی خود ادامه دادند وقتی به نزدیکی سورتمه رسیدند ، لاوسون آهسته گفت :

- هی سامسون نگاه کن يك نفر را به مراقبت از سورتمه گذاشته اند .

سامسون پرسید :

- حالا چه باید بکنیم ؟

لاوسون جواب داد :

- من جلو میروم و از پشت سر باو حمله می کنم .

تو همین جا مواظب باش و اگر بر اثر داد و فریاد محافظ سورتمه کسی خواست باین طرف بیاید با تیراندازی مانع بشو تا من سورتمه را از اینجا دور کنم ، ...

- بسیار خوب برو ...

لاوسون همانطور سینه خیز جلو رفت . تصمیم داشت

با طپانچه مرد را از سر راه خود دور کند . ولی هنوز کاملاً باو نزدیک نشده بود که سك ها شروع به پارس کردند . صدای سکها نگهبان سورتمه را متوجه خطری ساخت ، بلافاصله بعقب چرخید و لاوسون که آماده شده بود تا جلو

برود ناچار با يك خیز خودش را به طرف او پرتاب کرد .
 دو نفری روی زمین افتادند و لاوسون توانست بموقع مسلسل
 سبك را از دست او در آورد و به گوشه‌ای اندازد . مردی که
 فوق‌العاده نیرومند و قوی‌هیکل بود پای راستش را جمع کرد
 و بالا آورد و با يك حرکت تند لاوسون را از روی سینه خود
 به عقب انداخت ، هردو در يك لحظه سر پا ایستادند . مرد
 ضربه‌ای حواله سر لاوسون کرد . اما لاوسون به موقع روی
 زمین نشست و با سرعتی غیر قابل تصور دوباره برخاست و با
 سر به شکم محافظ سورتبه کوبید . محافظ سورتبه که يك
 اسکیموی ورزیده و حیل‌گر بود همانطور که روی زمین
 افتاد ، دو پایش را بدور گردن لاوسون انداخت و او را با
 خود روی زمین کشید . لاوسون احساس کرد بحالت خفگی
 افتاده‌است و دو پای نیرومند مرد اسکیمو نزدیک‌است استخوان
 گردنش را بشکند و یا او را خفه کند . سعی کرد تا شاید
 بتواند سرش را از میان پاهای مرد بیرون کشد ، اما چون
 نتیجه‌ای نگرفت ، کارد را از کمر کشید . مرد اسکیمو در
 وضعیتی قرار داشت که پاهایش روی بلندی و سرش بطرف
 شیب يك گودال بود و در نتیجه نمیتوانست بفهمد که لاوسون

بچکاری مشغول است . لاوسون نیز از موقعیت استفاده کرد
و در آخرین لحظاتی که نفس در سینه‌اش حبس می‌شد ، سر
تیز کاردر را به پای مرد اسکیمو فروبرد . مرد اسکیمو فریاد
دردناکی کشید و پاهایش را از هم گشود و لاوسون روی زمین
غلطید و از او دور شد . مرد اسکیمو که به حد جنون عصبانی
شده بود با فریادهای بلند ، سایرین را به کمک خواست و
دو نفر از یارانش از تپه سرازیر شدند تا بکمک او بیایند .
لاوسون برای خاموش کردن مرد اسکیمو ، دست به جیب برد
تا طپانجه‌اش را بیرون آورد . ولی مرد اسکیمو به موقع خود
را باورساند و با نهایت قدرت سعی کرد لاوسون را بطرف
محل اجتماع سگ‌ها بیاورد . سگ‌های گرسنه که طعمه‌ای
لذیذ را در نزدیکی خود احساس میکردند ، با هیاهوی بسیار
بپروا می‌پریدند و سعی داشتند خود را به لاوسون برسانند .
اما زنجیر و تسمه‌های محکم سورتبه مانع اینکار میشد .
لاوسون که می‌دید مرد اسکیمو تمام فشار و نیرویش بطرف
جلوست ، یکدفعه خود را روی زمین انداخت و مرد اسکیمو
نتوانست تعادلش را حفظ کند و با سراز روی لاوسون به میان
سگ‌ها پرتاب شد و قبل از آنکه لاوسون بفهمد چه بلایی بسر

او آمده است بوسیله دندانهای بلند و تیز سنگ های گرسنه
تکه و پاره شد . از آنطرف سامسون به دقت نشانه روی کرد
و یکی از دو مرد را که جلوتر بود هدف گلوله قرار داد ،
مرد دوم شتابزده بر سر تپه بازگشت و به يك مرد چهار شانه
که «تاتار» صدایش میکردند گفت :

- ما محاصره شده ایم ...

تاتار با خشم غریب :

- احمق مگر نشنیدی که «ساکی ما» گفت آنها سه نفر

بیشتر نیستند .

مرد اسکیمو با ناراحتی جوابداد :

- ولی تاتار از طرف سورتمه بما تیراندازی شد .

دیگر صدای فریاد «سوهاری» هم بگوش نمی رسد . خیال
میکنم او را کشته اند .

تاتار به عقب نگریست، و غریب :

- ساتورن کو ؟

- ساتورن بضرع گلوله کشته شد .

تاتار فریاد کشید .

- بما حقه زده اند . جاوی ما یکنفر بیشتر نیست .

دو نفر بقیه بسراغ سورتمه رفته‌اند ... زود باشید ...
برگردید ... باید سورتمه را نجات بدهیم و نگذاریم آنها
آنها بپروند ...

ولی دیگر دیر شده بود . چون در مدنی که سگ ها
مشغول خوردن «سوهاری» محافظ خود بودند و سامسون بطرف
دو رفیق او تیراندازی میکرد ، لاوسون ترمز های سورتمه
را باز کرد و چوب هائی را که جلوی اسکی های سورتمه
گذاشته بودند برداشت و سوار سورتمه شد و با شلاق سگ ها
را مجاور به حرکت کرد . سامسون نیز با چند خیز بلند خود
را به سورتمه رساند و در همان لحظه که سورتمه سرعت ،
مینگرفت خود را بدرون آن انداخت ، حالا ریچارد تنها
مانده بود و تاتار در کمال خشم و یاس حرکت سورتمه را در
اولین روشنائی روز می دید فریاد کشید :

— آن یکی ... نگذارید ، آن یکی فرار کند ...
بطرف او حمله کنید ...

ریچارد که تصور میکرد ، مهاجمین دیگر باز نخواهند
گشت از جای برخاسته بود تا دوان دوان خود را به محل
مخفی گاه «گلینچ» برساند . اما در همین لحظه گلوله ای کنار

او بزمین خورد. ریچارد سرعت خود را روی زمین انداخت و به طرف عقب نگریست. تاتار و چند نفر از رفقاییش از چند طرف بسوی او جلو میامدند. ریچارد فهمید که در دام هول انگیزی گرفتار شده است. دمی که فرار از آن به سادگی میسر نبود ناچار شروع به تیراندازی کرد. هرتیر را به طرفی شلیک میکرد و در همان حال کم کم عقب می نشست اما وضع لحظه به لحظه بدتر میشد و آنها حلقه محاصره را از سه طرف تنگ تر میکردند. ریچارد تصمیم گرفت از نارنجك استفاده کند و با وجود اینکه میدانست انفجار نارنجك در آنجا که پر از تپه های برفی و کوه های یخی بود چقدر خطرناك است و احتمال ریزش بهمن و یا جوشیدن رودخانه های زیرزمینی میشود، مع هذا چاره ای نداشت. نارنجك را از کمرش باز کرد ضامن آنرا بادنجان کشید و دستش را بالا برد تا نارنجك را پرتاب کند ناگهان صدای لاوسون را شنید که فریاد میزد:

« مواظب باش ریچارد ... آنرا پرتاب نکن ... »

ریچارد دید لاوسون در حالیکه کاملاً به میان برفها فرو رفته فقط قسمتی از پشتش پیداست به او نزدیک میشود.

با استیصال گفت :

- ضامن آنرا کشیده‌ام ...

لاوسون جواب داد :

- پس هر چه قدر میتوانی دور پرتات کن ... خیلی

دور ... فکر کشتن آنها نباش ... فکر نجات خودمان
باش ...

ریچارد تمام نیروئی که در خود سراغ داشت در دستش
جمع کرد و نارنجك را پرتاب نمود . همانطوری که انتظار
میرفت انفجار نارنجك دشت را لرزاند . زمین مانند دره‌ای
دهان گشود و تاتار و رفقایش را در کام خود کشید . توده‌ای
بهمین عظیم بطرف ریچارد سرازیر شد . لاوسون فریاد کشید :

- به عقب بدو ... به عقب بدو ... ریچارد بطرف
عقب دوید و به لاوسون که اینك سر پا ایستاده بود و به بهمین
عظیم که غرش کنان باتانی و ابهتی خیره کنان جلو میامد
می نگرست ، رسید . لاوسون شتابزده گفت :

- به میان رودخانه بپر ... یا الله معطل نشو ...

و خودش بلافاصله بوسط رودخانه‌ای که بر اثر انفجار
یخ رویش شکسته و از میان برف ظاهر شده بود شیرجه رفت

ریچارد نیز به میان رودخانه پرید و درست در همین موقع
بهمن از جایی که آنها ایستاده بودند گذشت و مسافتی پائین تر
وارد رودخانه شد .

اول لاوسون و بعد ریچارد در حالیکه هردو از شدت
سرما کبود شده و میلرزیدند از رودخانه بیرون آمدند و
شروع به دویدن کردند وقتی به محل سابق رسیدند ، سامسون
از جا پرید و گفت :

- باید آتش روشن کنیم .

لاوسون سر تکان داد :

- بله . . . بله ...

و به ریچارد که ایستاده بود و میلرزید نهیب زد :

- توقف نکن ... بدو ... دور سورتمه بدو ... اگر

توقف کنی یخ میزنی . خون در رگهایت یخ میزند بدو ...

سامسون دست بکار شد و بایه نهنگ آتش بزرگی

افروخت . لاوسون و ریچارد که در تمام مدت دور سورتمه

می دویدند ، حالا شروع به چرخیدن دور آتش کردند .

لاوسون در همان حال گفت :

- سامسون دور آتش چادر بزن ...

گل یخ هم که از ترس و وحشت قادر نبود حتی کلمه‌ای
بر زبان آورد و بنظر می‌رسید که لال شده است . به کمک
سامسون شتافت و از پوست چادری دور آتش کشیدند آنوقت
لاوسون و ریچارد لغت شدند و در کنار آتش لباسهای جدیدی
به تن کردند و به خوابی عمیق فرو رفتند ...

نزدیک ظهر آفتاب رنگ پریده و سردی از پشت ابرها
پدیدار شد . لاوسون که تازه از خواب برخاسته بود ، قهوه
داغی را که گل یخ درست کرده بود سر کشید و گفت :
- بسیار خوب ، حالا سورتمه داریم و تا کوه نفرین
دیگر خطری ما را تهدید نمی‌کند .

سامسون با تعجب پرسید تو خیال میکنی آنها دیگر
سراغ ما نمی‌ایند ؟ لاوسون شانه بالا انداخت و جواب داد :
- چرا ؟ اما یکی دو روز راحت هستیم ، چون آنها
منتظر میشوند تا خبری از ساکی ما و رفقایش بدست آورند
و پس از دو روز وقتی خبری از آنها نشد ، دسته تازم‌ای را
سراغ ما می‌فرستند . اگر بتوانیم در دو روز آینده خود را
به قبیله « آلاسکاپا » برسانیم تا اندازه‌ای خیالمان راحت
شده است .

ریچارد با اندوه گفت :

- لاوسون يك موضوع مهم را فراموش کرده‌ای .

لاوسون با تعجب پرسید :

- چه موضوعی را :

ریچارد جواب داد :

- موضوع راهنما را . . . ما الان در قلب دشت های

یخ‌زده قطب شمال هستیم اطراف ما تاجائی که چشم می‌بیند

برف است و حیوانات وحشی و خطرانی مانند رودخانه های

نا پیدا و بهمن های عظیم . . . ما چگونه می‌توانیم بدون

راهنما خود را به قبیله آلاسکا برسانیم ؟

لاوسون که براستی باین موضوع نیاندیشیده بود از

جا برخاست و سیکاری روشن کرد و گفت :

- راست میگوئی . . . راست میگوئی . . . چاره‌ای

جز بازگشت نداریم . ما می‌توانیم راهی را که آمده‌ایم پیدا

کنیم و بازگردیم ، اما بدون راهنما جلونمی‌توانیم برویم . . .

گل یخ با تعجب و حیرت گفت :

- مگر مرا فراموش کرده‌اید ؟ من قبیله مادرم را

می‌شناسم و راه آنجا را بلدم . . .

لاوسون چنان از شنیدن این خبر خوشحال شد که
بی اراده گل یخ را در آغوش فشرد و گونه او را بوسید اگل
یخ سرخ شد . نگاهی پراز عشق و محبت به لاوسون انداخت
و از چادر خارج شد . لاوسون گفت :

- خوب بچه ها نباید معطل شویم . حرکت می کنیم ..

بزودی وسایل را جمع کردند و سوار سورتمه شدند
براه افتادند آ نروز مقدار زیادی نتوانستند پیش روی کنند
چون شب زود فرارسید و همراه شب توفان برف نیز آغاز شد
ناچار دو باره چادر را بر افراشتند و آتش را روشن کردند
و تا صبح هر کدام به ترتیب نوبت کشیک دادند .

صبح روز بعد براه افتادند ، لاوسون از گل یخ پرسید

- فکر میکنی تاقبیل آلاسکا چقدر راه داریم ؟

گل یخ به آسمان نگاه کرد . دستهایش را به دو طرف
گشود و از بالای دستش زوایای مختلف افق را دید و آنوقت
با قاطعیت جواب داد :

دو روز دیگر باید راه برویم .

ریچارد گفت :

- اگر امشب توفان نشود و ما توقف نکنیم و تمام شب

را راه برویم فردا صبح به قبیله خواهیم رسید ؟
 گل یخ باسر جواب مثبت داد و لاوسون که در حقیقت
 فرماندهی دسته را به عهده داشت تصمیم گرفت ، شب را توقف
 نکنند و به پیشروی ادامه دهند . تمام روز را پیش رفتند .
 هر چند ساعت یکی از آنها داخل سورتمه می خوابید و با این
 ترتیب بدون اینکه احساس خستگی کنند روز به پایان
 رسید . فقط دو بار بمدت کوتاهی برای غذا دادن به سگها
 توقف کردند . با وجود اینکه سگها بشدت خسته شده بود
 و مانند اول سرعت و چابکی نداشتند ، معینا می بایست
 جلو بروند . نیمه های شب بود که یکدفعه احساس کردند .
 سرشان گیج میرود و سورتمه به چپ و راست حرکت میکند .
 لاوسون با تعجب سعی کرد در تاریکی شب تشخیص دهد چه
 پیش آمده است ، اما جز تاریکی بیرگون چیزی نتوانست
 ببیند . گل یخ که در آن لحظه در خواب بود ، از جا پرید
 : وحشت زده پرسید :

- کجا هستیم ؟ کجا هستیم ؟

صدای عجیبی بگوش آنها خورد . صدائی مثل شکستن

بك نخته عظیم .

گل یخ که برای سؤال خود جوابی نشنیده بود بگریه افتاد و گفت :

- خدایا .. دیگر راه نجاتی نیست .. همه ما نابود شدیم ...

لاوسون که از سورتمه پائین پریده بود و بوضوح احساس میکرد زمین زیر پایش تکان میخورد با خشم گفت .

- گل یخ حرف بزن ... منظورت چیست ؟

گل یخ همانطوری که گریه می کرد جواب داد .

- ما اشتباهاً روی یخهای شناور آمده ایم ،

لاوسون ، ریچارد و سامسون هر سه با هم تکرار کردند :

- یخهای شناور ؟

گل یخ که صورتش را با دست هایش پوشانده بود

جواب داد .

- بله ... بله ... ما الان روی اقیانوس منجمد شمالی

قرار داریم ... در تاریکی شب بطرف اقیانوس آمده ایم و

روی يك قطعه یخ بزرگ رفته ایم . . . تازه لاوسون متوجه

شد که سگ ها به جای اینکه راه بروند ، با خیال راحت

خوابیده اند و در حقیقت این سورتمه نیست که حرکت میکند ،

بلکه زمین زیر سورتمه است که آنها را بجلو می برد . . .
ریچارد شانه های گل یخ را گرفت و او را تکان داد :
گریه نکن . . . بجای گریه بگو چه باید بکنم ؟
اما بی فایده بود چون گل یخ از شدت ترس و هراس
از هوش رفته بود .

لاوسون و ریچارد و سامسون بهم نگاه کردند . مثل
اینکه با این نگاه از هم می پرسیدند تکلیف چیست ؟ چه
باید بکنیم ؟ ولی تنها جایی بود که تیز هوشی لاوسون ،
زرنگی ریچارد و قدرت و زور سامسون نمی توانست مشکل
را حل کند . لاوسون با ناراحتی گفت :

- باید گل یخ را بهوش بیاوریم . . . فقط او می تواند
بما کمک کند و ما را از این مهلکه نجات بدهد .

سه نفری دور گل یخ حلقه زدند و مشغول بهوش آوردن
اوشدند . سرانجام گل یخ بهوش آمد و با دیدن آنها دوباره
بگریه افتاد . لاوسون سر او را به سینه فشرد و گفت :

- گوش کن گل یخ . . . از گریه کردن کاری درست
نمیشود . خوب حواست را جمع کن و بما بگو چه باید بکنیم ؟

گل یخ با تاسف سرنگن داد :

- هیچی ... هیچی .. باید منتظر هرگز وحشتناکی
باشیم ...

لاوسون کم کم عصبانی میشد . صدای گریه «گل یخ»
در آن موقعیت حساس و خطرناک اعصابش را تحریک می کرد .
اما ناچار بود برای اینکه بیشتر وضع را خراب نکند و
براحتی «گل یخ» نیافزاید ، خود را کنترل کند و از فریاد
کشیدن خودداری نماید . رو بروی گل یخ نشست . دستش
را زیر چانه او گذاشت و صورت زیبایش را بلند کرد . به
چشم های سیاهش که اینک اشک روی آن پرده کشیده بود
نگریست و گفت :

- به بین گل یخ از گریه کردن کاری ساخته نیست .
باید حواسمان را جمع کنیم حتما راه حلی پیدا میشود .
گل یخ در میان حق و حق گریه گفت :

- نه ... نه ... هیچ راه حلی نیست .

لاوسون موهای او را نوازش کرد و سعی نمود کلاه
پهتیش را که از سرش افتاده بود ، دوباره سرش بگذارد و
در همان حال گفت :

- گل یخ اول بمن بگو چطور نفهمیده روی این قطعه
یخ بزرگ جا گرفته ایم .
گل یخ جواب داد :

- اقیانوس منجمد شمالی بیشتر ایام سال یخ بسته
است . گاهی یخ های عظیم شناور به ساحل نزدیک میشود و
برای سرهای زیاد برای یخ زدگی بساحل می چسبند . آنوقت
برف روی آنرا می پوشاند بطوریکه ساحل و قطعه یخ
به صورت تکه واحدی در می آید و بعد شاید برای اندکی
گرمایا برای سنگینی و زندهای که روی یخ قرار میگیرد .
شاید هم بعلمت تلاطم های ناگهانی اعماق دریا ، قطعه یخ از
ساحل جدا شده و در میان اقیانوس سرگردان میشود .
ریچارد با هیجان زیاد گفت :

- پس ما اولین کسانی نیستیم که باین سر نوشت دچار
شده ایم . زیرا همیشه عده ای شکارچی و یا جستجو کنندگان
طلا در این صحراهای یخ بسته در حرکت هستند و امکان
دارد آنها هم دچار این سر نوشت شده باشند .

گل یخ که یکبار دیگر گریه اش اوج گرفته بود ، گفت :
- بله . . . بله . . . خیلی از اشخاص اشتباه روی این

یخهای شناور قرار گرفته و در میان اقیانوس سرگردان مانده
و ناچار بنخودکشی شده‌اند .

لاوسون که در تمام این مدت فکر می‌کرد پرسید :
- تو تاکنون نشنیده‌ای که کسی که دچار وضعی مثل
ما شده باشد ، نجات پیدا کرده و قدم به ساحل گذاشته باشد؟
گل یخ سر تکان داد :
- چرا بکنفر !

لاوسون و ریچارد و سامسون هر سه باهم در يك لحظه
پرسیدند :

- چطوری ؟ چطوری ؟
گل یخ با تعجب و حیرت گفت :
- آن مرد يك شکارچی سفید پوست بود ، همه سگ‌ها
و سورت‌مه خود را به دریا می‌ریزد و فقط پوست هایش را نگاه
میدارد . آنوقت با این پوست ها بادبانی درست می‌کند و
چون قطعه یخ سبك شده بود و از طرفی باد در بادبان میافتاد
قطعه یخ آرام آرام به طرف ساحل نزدیک میشود و او نجات
پیدا می‌کند :

لاوسون فریاد زد :

- ماهم نجات پیدامی کنیم - ماهم به ساحل برمیگردیم
زود باشید بچه ها عجله کنید ... سگ ها را بدریا بریزید ...
سورتمه ها را خالی کنید و فقط تفنگ ها ، غذاها و چادر
هارا نگهدارید ...

سامسون و ریچارد دست بکار شدند . لاوسون نیز
در قسمت جلوی قطعه یخ مشغول حفر سوراخی به قطر لوله
تفنگ شد . حیوانات زبان بسته که ناچار شده بودند قربانی
انسانها شوند در میان آب سرد اقیانوس که پوشیده از یخ
بود به دست و پا زدن و زوزه کشیدن پرداختند . گاهی زیر
قطعات بزرگ از نظر پدید می شدند و گاهی هم یکی از آنها
بزحمت خود را روی قطعه یخی میرساند و مشغول زوزه
کشیدن میشد . سامسون سورتمه را که از اسباب و اثاثیه
خالی شده بود ، بلند کرد و با شدت تمام به وسط یخها پرتاب
کرد و سورتمه پس از چند لحظه از روی یخ لیز خورد و میان
آب غوطه ور شد . لاوسون که از کار حفر یخ فارغ شده بود ،
لوله دو تفنگ را در سوراخ ها فرو برد و در حقیقت يك
تیر آهن يك متری درست کرد . بعد یکسر چادر را باین
تفنگ و سر دیگر چادر را به تفنگی که آن طرف عرض

یخ فرو کرده بود بست . حال دیگر کاری نداشتند جز اینکه
بامید وزیدن باد بنشینند . وقتی دست از کار کشیدند ، گل
یخ با ناامیدی گفت :

- این مرد شکارچی که توانست به ساحل برگردد
یکنفر بود ، ما چهار نفریم و باد نمی تواند یخ را حرکت دهد .
لاوسون سیگاری آتش زد و جواب داد :

- ما فعالیت خود را می کنیم . اگر باد وزیدن گرفت
و ما از جا حرکت نکردیم . آنوقت بفکر چاره دیگری
خواهیم افتاد .

کم کم روشنائی روز فرا رسید . شاید شب گذشته
بر اثر تاریکی آنها نتوانسته بودند اهمیت وضع حساس و
خطرناک خود را احساس کنند زیرا با روشن شدن روز آنها
با کمال وحشت و با چشم های از حلقه درآمده میدیدند که
اطرافشان تاجائی که چشم قدرت دید دارد یخ است و
آب از شانس بد آنها ، آنروز هوا کاملاً ساکت و
آرام بود . مثل روز گذشته خورشید نور ملایم و رنگ
پریده ای داشت و چنان سکوتی همه جا را فرا گرفته بود که
انسان بی اختیار دچار وحشت و ترس شدیدی میشد . ناظر

در میان سکوت هول انگیز گذشت . هیچکدام به یکدیگر نگاه نمی کردند . هر کدام در فکر خود فرو رفته و می اندیشیدند که دیگر هرگز شهرهای شلوغ و پر جمعیت و تمدن انسانی را نخواهند دید نزدیک ظاهر لاوسون ناگهان احساس کرد قطعه یخ تکان می خورد . صدائی مثل صدای خشك يك صندلی برخاست . همه از جا پریدند . لاوسون به چادر پوستی نگاه کرد . باد در دل چادر افتاده بود و مثل بادبان يك زورق كوچك باد کرده و قطعه یخ را بحرکت درآورده بود بله ... براستی قطعه یخ حرکت می کرد ، هر چهار نفر فریاد زدند :
- داریم حرکت می کنیم . داریم بطرف ساحل میرویم .
اما پیشروی آنها بسیار کند بود . ساعت ها میگذشت و آنها فقط چند متر روی آب جلو میرفتند . بالاخره باز شب فرارسید . اما همراه با شب توفان شدیدی نیز آغاز شد . این طوفان قطعه یخ را با سرعت سرسام آوری پیش میبرد . لاوسون بطوریکه گل یخ نشنود گفت :

- بچه ها باید جلوی سرعت یخ را بگیریم ...

ریچارد پرسید :

- چرا ؛

لاوسون جواب داد :

- سرعت ما خیلی زیاد شده است . اگر با همین سرعت به کوه های یخی برخورد کنیم ، همه ما تکه تکه خواهیم شد . سامسون که از حرکت سریع قطعه یخ بسیار خوشحال بود گفت :

- من میتوانیم سرعت قطعه یخ را طبق میل خودمان تنظیم کنیم . درست مثل اینکه خودمان پشت فرمان اتومبیل یا قایق موتوری نشسته ایم .

لاوسون خندید :

- آفرین سامسون .. فهمیدم چه فکری کرده ای ... دست بکار شو .

سامسون با کارد سوراخی در چادر پوستی ایجاد کرد . این سوراخ مقدار زیادی از سرعت یخ کم کرد . اما هنوز هم سرعتش زیاد بود سامسون دومین سوراخ را نیز ایجاد کرد ، حالا قطعه یخ به آرامی جلو میرفت و هر وقت آنها میخواستند بر سرعت یخ بیافزاید کلاهشان را درون سوراخ چادر فرو می بردند ! تمام شب خواب به چشم هیچکدامشان نیامد ، حتی گل یخ بیدار بود و از ترس و سرما میلرزید وقتی کم کم تاریکی

برطرف شد گل یخ فریاد زد

- نگاه کنید .. نگاه کنید ...

همه بطرفی که گل یخ اشاره میکرد نگریستند . در نزدیکی آنها تعداد زیادی کلبه‌های برفی که مخصوص اسکیموها بود به چشم میخورد . گل یخ بزانو افتاد و گفت :
- خدای من . . این قبیله آلاسکا پا ، است . . ما به قبیله رسیدیم ...

لاوسون که باوجود بی‌خوابی ، ازفرت شادی روی پا بند نبود به سامسون و ریچارد گفت :

- میدانید چه شانس آورده‌ایم ؟ از گذرگاه کرگها و محل اجتماع خرسها رد شده‌ایم . معلوم نبود که بتوانیم از این دو محل خطرناک سالم بگذریم ...

عده زیادی از افراد قبیله آلاسکا پا که قطعه یخ شناور و آنها را دیده بودند در ساحل اجتماع کرده و با تعجب باین سفیدپوستان شجاع و آن دختر اسکیمو می‌نگریستند . سامسون از سرگرمی سایرین استفاده کرد و کلاهش را از یکی از سوراخهای چادر خارج ساخت . قطعه یخ با سرعت زیاد به ساحل رسید و چنان به ساحل برخورد کرد که همه

روی هم افتادند . لاوسون زودتر از سایرین از جا برخاست و تفنگش را از سوراخ بیرون کشید و بساحل پرید . پشت سر او ریچارد کمک کرد تا گل یخ قدم بساحل بگذارد . سامسون نیز قوطی غذاها و وسایلشان را برداشت و بساحل پرید و با دست بوسه‌ای برای قطعه یخ فرستاد و فریاد زد :

- متشکرم کشتی اختصاصی ما !

گل یخ از میان انبوه اسکیموها که با سوء ظن به آنها می‌نگریستند گذشت و بسوی مادرش که پشت سر همه ایستاده بود و بعلمت اینکه چشمش نزدیک بین بود ، نتوانسته بود دخترش را بشناسد جلو رفت و او را در آغوش کشید . همه به خانه گل یخ رفتند . لاوسون به گل یخ گفت :

- خوب ، گل یخ تا اینجا ما از تو حمایت کردیم و طبق قولیکه داده بودیم ، ترا به مادرت رساندیم . حالا تو باید راهنما در اختیار ما بگذاری تا بطرف کوه نفرین حرکت کنیم ..

گل یخ بازبان خودشان با مادرش صحبت کرد و بعد به لاوسون گفت :

- مادرم میگوید باید از رئیس قبیله برای کمک بتو

اجازه بگیریم . تارئیس قبیله موافقت نکند ، هیچکس حاضر نخواهد شد بشماكم كند ...

هنوز لاوسون جوابی نداده بود که يك اسكيموی چهار شانه و تنومند چهار دست و پا از مدخل تنگ و كوچك كلبه گذشت و وارد شد و چیزی گفت ، گل یخ با ناراحتی به لاوسون گفت :
- رئیس قبیله میخواهد شما را ببیند ...

لاوسون همراه آن مرد اسكيمو از كلبه خارج شد و سامسون و ریچارد به انتظار بازگشت او نشستند . انتظار آنها بسیار کوتاه بود ، چون لاوسون بارنگ و روی برافروخته و عصبانی بازگشت و با خشم گفت :

- مامیان يك مشت وحشی آمده ایم ...

و چون دید ریچارد و سامسون در سکوت کامل باو چشم دوخته اند اضافه کرد :

- رئیس قبیله برای اینکه بماكم كند میخواهد از پاکی و دزستی ما مطلع شود .

ریچارد ابروهایش را درهم کشید و گفت :

- منظورت را نمی فهمم .

لاوسون با خشم جواب داد :

- سامسون باید بدون هیچ سلاحی بایک خرس وحشی مبارزه کند . اگر خرس را از پای در آورد ، معلوم میشود آدم درستی است ! آنوقت من باید با جنگجوی قبیله جنگ تن به تن کنم . اگر جنگجوی قبیله موفق نشد مرا بکشد ، منهم آدم درستی و بعد نوبت تو فرامیرسد که برهنه شده وارد قفس گرگ گرسنه گردی ..

ریچارد و سامسون هر دو با هم پرسیدند :

- کی ؟ این مبارزه کی باید انجام گیرد ؟ .

لاوسون که از پی خوابی و خستگی روی پا بند نبود و حاضر بود نیمی از عمرش را بدهد و در عوض دریك رختخواب گرم و نرم دراز بکشد ، گفت :

- فردا صبح ، هنگامیکه افراد قبیله آلاسکا پا از

خواب بیدار میشوند ..

سامسون نگاهی به گل یخ و مادرش انداخت و آهسته

از لاوسون پرسید :

- مگر ما نمی توانیم پنهانی و بدون اطلاع از این

قبیله فرار کنیم ؟

لاوسون کف کلبه دراز کشید و با ناراحتی پاسخ داد .
- نه ... ما به افراد این قبیله احتیاج داریم . اولاً
آنها باید راهنمایی ما را بعهده بگیرند و ما را به کوه نفرین
برسانند . در ثانی دوستی افراد این قبیله برای ما بسیار مغتنم
است . از همه اینها گذشته به محض اینکه ما فرار کنیم ،
جنگجویان قبیله به تعقیب ما خواهند پرداخت و آنوقت ما يك
دشمن خطرناك پيش رو خواهیم داشت و يك دشمن قوی پشت سر ...
ریچارد پرسید :

- اگر به دستورات آنها گوش نکنیم تکلیف چه
میشود ؟

لاوسون که کم کم خواب در چشم هایش سنگینی
میکرد گفت :

- خیلی ساده است ما افراد ناپاکی هستیم و آنها بخود
حق میدهند نیزه های زهر آگین خود را در پوست و گوشت ما
فرو کنند و جسد ما را جلوی گرگ های گرسنه خود
بیاندازند .

سامسون که فوق العاده قوی و نیرومند و برزور بازویش

متکی بود بالبخندی تلخ که نشانه عصبانیت او بود گفت :
- بچه ها بهتر است بخوابید ... من بسهم خود قول
میدهم کردن خرس وحشی آنها را بشکنم .
لاوسون قبل از آنکه قهوه جوش بیاید و غذائی بخورد
به خواب عمیقی فرو رفت و ریچارد و سامسون نیز پس از
خوردن ذوقوطی گوشت کنسرو شده خوابیدند



هر سه کارآگاه تادمیدن روز بعد در خواب بودند و وقتی
از خواب برخاستند که گل یخ باتکانهای شدید آنها را متوجه
دمیدن روز کرد . لاوسون در حالیکه بشدت احساس گرسنگی
میکرد از گل یخ پرسید :

- سامسون کی باید برای مبارزه آماده شود ؟ .

گل یخ با وحشت جواب داد :

- همه از افراد قبیله در میدان جمع شده اند و منتظر

او هستند .

در این موقع سامسون نیز از خواب بیدار شد و با پشت
دست چشم هایش را مالید و گفت :

— من آماده‌ام ... فقط کمی غذا می‌خواهم و اگر بشود
يك فنجان قهوه داغ ...

ریچارد و لاوسون کمک کردند تا گل یخ قهوه را بجوش
آورد و دریکی از قوطی های کنسرو را گشود . سامسون با
عجله صبحانه خورد و در همان حال لاوسون باو گفت :

— گوش کن سامسون ... متاسفانه ما هیچ کمکی بتو
نمی‌توانیم بکنیم . زیرا به محض اینکه به تو کمک نمائیم
جنگجویان قبیله با نیزه های بلند و تیز خود ما را سوراخ
سوراخ خواهند کرد . بنابراین باید کاملاً مواظب باشی که
که در موقعیت خطرناکی گرفتار نشوی . جانب احتیاط را
بهیچوجه از دست نده و همواره بخاطر داشته باش که خرس
وحشی به تو رحم نخواهد کرد و اگر کوچکترین غفلتی بکنی
ضربه خرس مغزت را متلاشی میکند و یا پنجه‌های تیز و
دندانهای برنده این حیوان در گلویت فرو خواهد رفت .

سامسون از جابر خاست و چند بار دستش را به اطراف
تکان داد و چهار دست و پا از در كوچك كلبه خارج شد .
لاوسون و ریچارد نیز بدنبال او از کلبه بیرون رفتند . بر صورت

لاوسون سایه‌ای از بیم و هراس دیده میشد و در اعماق چشم
های آبی خوش رنگش وحشت به تلاطم در آمده بود .
ریچارد نیز رنگ به چهره نداشت و نمی‌توانست پیش بینی
کند که برای سامسون چه پیش خواهد آمد . در محوطه‌ای
که کلبه‌های افراد قبیله دور تا دورش ساخته شده بود ، مردان
قبیله حلقه زده بودند و نیز پشت سر آنها زنها و بچه‌ها دیده
میشدند . رئیس قبیله در حالیکه پوستین سفیدی بردوش
انداخته بود و کلاه سفید بزرگش او را از سایرین مشخص
میکرد پیشاپیش همه ایستاده بود . در طرف راست میدان ،
جائیکه برف‌هایش را با پایکوبی ، سخت و محکم کرده بود
يك خرس وحشی غول پیکر در بند و طناب دیده میشد . معلوم
نبود این حیوان خطرناك را چگونه به بند کشیده‌اند زیرا
جثه غول آسا و چنگالهای تیز خرس ، انسان راحتی از نگاه
کردن به آن دچار وحشت می‌ساخت ، به محض اینکه سامسون
ولاوسون و ریچارد پیدا شدند ، همه نگاهها به آنها دوخته
شد معلوم بود که همه افراد قبیله از تاخیر این سه مرد غریبه
به خشم آمده‌اند . رئیس قبیله با دیدن آنها دستش را به

آسمان بلند و روی زمین زانو زد . سپس از جای برخاست و با دست چپ بازوی راست سامسون را گرفت و بازبان بومی حرفهائی زد که سامسون حتی يك كلمه آنرا نفهمید . اما گل یخ برای لاوسون ترجمه کرد که رئیس قبیله از خدای خود میخواهد که اگر این مرد ناپاك است خرس بر او غلبه کند و اگر گناهی ندارد خداوند باو آنقدر نیرو و توانائی اعطاء فرماید که خرس را از پای در آورد . بعد با اشاره رئیس قبیله همه افراد ، تا پشت کلبه ها عقب رفتند .

سامسون می بایست شخصا بند از خرس وحشی بردارد و با او به جدال پردازد . جنگجویان قبیله نیز بانیزه های بلند خود آماده بودند که به محض اینکه سامسون کشته شد و خرس خواست به سایر افراد حمله کند ، او را از پای در آورند

سامسون نگاهی به لاوسون و ریچارد انداخت و با بلند کردن دو انگشتش به آنها علامت پیروزی داد . سپس با قدم های مصمم بطرف حیوان که حالا بطرز وحشتناکی زوزه می کشید و تلاش می کرد تا دست و پایش را از بند آزاد کند

رفت و مشغول باز کردن طناب از دستهای خرس شد، لاوسون
شتابزده به ریچارد گفت :

— آه . . . وحشتناك است . . . وحشتناك است . . .

سامسون هرنگب اشتباه شد . . . نگاه کن . . . نگاه کن . . .

لاوسون راست میگفت ، زیرا سامسون بجای اینکه

ابتدا پاهای خرس را از بند آزاد کند و بعد به باز کردن

دستهایش پردازد ، برعکس ابتدا به باز کردن دستهای

خرس مشغول شد ، ریچارد با ترس فوق العاده گفت :

— هنوز دیر نشده خبرش کنیم . بافریاد او متوجه

کنیم

اما لاوسون نتوانست جوابش را بدهد زیرا بسیار

دیر شده بود و در همان لحظه ضربه سنگین دست خرس ،

سامسون را به چند متر عقب تر پرتاب کرد . شك نیست که

هرکسی جای سامسون بود ، همان ضربه برای کشته شدنش

کافی بود ، اما هیکل بزرگ و تنومند و ورزیده سامسون پا و

كمك کرد که با این يك ضربه از پای در نیاید و فوراً حالت

دفاعی بنخود بگیرد . خرس روی دو پا ایستاد . ولی بعلت

اینکه پایش در بند بود نمی توانست آزادانه حمله کند .
 سامسون بایک حرکت تند و سریع خود را به پشت خرس
 رسانید و قبل از آنکه خرس بتواند به عقب به چرخد ضربه‌ای
 بسیار سخت از دو طرف به شقیقه های خرس کوبید . حیوان
 گیج شد . تلو تلو خورد و سامسون از این فرصت استفاده کرد
 و دو ضربه پی در پی نیز به دو پهلوئی خرس نواخت ، این
 دو ضربه فریاد گوشخراش حیوان را به آسمان برد و او را روی
 زمین انداخت سامسون که از مقررات قبیله اطلاع پیدا کرده
 بود خواست از فرصت استفاده کرده و بند پای خرس را نیز
 باز کند . و برای این منظور خم شد . اما همین عمل دومین
 اشتباه او بود چون حیوان که از ضربه های سامسون دیوانه
 شده بود با دو دست گردن سامسون را گرفت . فشار به حدی
 زیاد فوق العاده بود که سامسون تا چند لحظه اصلاً نفهمید
 چه اتفاقی روی داده است . قلب لاوسون و ریچارد بادیدن
 آن صحنه از حرکت باز ماند . ریچارد یکقدم جلو گذاشت و
 بی اختیار دست به اسلحه برد . اما لاوسون که در آن لحظات شوم ،
 متوجه ریچارد شده بود بلافاصله میچ دست او را گرفت و فریاد زد:

- چکار میکنی ریچارد ؟ ... دست نگه‌دار ...

ریچارد که رنگ به چهره نداشت و از فرط خشم دندانهایش
به هم میخورد و لب‌هایش میلرزید با استیصال گفت :

- مگر نمی‌بینی لاوسون ... نمی‌بینی که سامسون
الان در دستهای نیرومند خرس وحشی خفه میشود ؟ .
لاوسون که خود دست کمی از ریچارد نداشت جواب داد:
- عمل تو نه تنها سامسون را نجات نمیدهد ، بلکه
موجب کشته شدن او خواهد شد .

ریچارد غرید :

- پس تو میگوئی دست روی دست بگذاریم و شاهد
کشته شدن سامسون باشیم ؟ .

لاوسون آهی کشید و جواب داد : فعلا چاره‌ای نداریم
و بلافاصله فریاد کشید :

- نگاه کن ... نگاه کن ..

ریچارد به صحنه جدال سامسون و خرس نگریست .
معلوم نبود به چه علت خرس نعره دردناکی کشید و بایک حرکت
تند سامسون را بچند متر آنطرفتر پرتاب کرد ، ریچارد

با عجله پرسید .

- چه اتفاقی افتاد ؟ -

لاوسون با لبخند گفت :

- سامسون شاهکار کرد . در آخرین لحظات دوا نگشتش

را در چشم های خرس فرو برد و خرس ناچار شد سامسون را رها کند .

لاوسون دیگر فرصت نیافت بیش از آن توضیحی بدهد ، چون خرس که کور شده بود و از چشم هایش خون فوران میزد ، نمیدانست به کدام طرف حمله کند و سامسون که پاهای خرس را بهر زحمت که شده باز کرده و باوجود اینکه بکلی خسته و ناتوان شده بود از فرصت استفاده میکرد و از چپ و راست ضربات سخت و سهمگین به پهلوی شکم و شقیقه های حیوان وحشی وارد می آورد . هنوز یکساعت از شروع این جدال نگذشته بود که خرس روی زمین افتاد و بر اثر خون زیادی که از چشمش می ریخت ، جان سپرد . همه اهالی قبیله باغریو شادی بدور سامسون که او نیز خونین و مجروح و خسته و بی حال شده بود ریختند و او را روی

دست بلند کردند و به کلبه رئیس قبیله بردند تا از او پذیرائی کنند ...

روز بعد فرارسید ، امروز نوبت لاوسون بود که با جنگجوی قبیله مبارزه کند . هر يك از دو طرف اجازه کشتن یکدیگر را داشتند به داخواه خود حریف را بقتل برسانند . جنگجوی قبیله يك اسکیموی بلندقد ، چهارشانه با بازوهای قوی و سینه عریض بود . گردنش بی شپاها ، به يك کنده درخت نبود و وقتی راه میرفت بر اثر سنگینی وزنش برف‌ها زیر پای او فشرده میشد .

لاوسون نگاهی به هیکل بزرگ رقیب خود کرد و به سامسون و ریچارد که دو طرفش ایستاده بودند گفت :

- خیلی قوی است ...

ریچارد سرش را تکان داد و گفت :

- درست است ... اما من فکر میکنم تو در عرض چند دقیقه بافن جودو او را از پای در آوری ...

سامسون با ناراحتی اضافه کرد :

- ولی من می‌ترسم ... به این هیولا اجازه کشتن ترا داده‌اند و به محض اینکه غفلت کنی ممکن است استخوانهایت

را بشکند ...

رئیس قبیله با اشاره خود ، آغاز مبارزه را اعلام کرد .
لاوسون قدم به میدان گذاشت . جنگجوی قبیله که تحت
شرایط سخت قبیله‌ای تعالیم گرفته بود ، بی آنکه به لاوسون
مهلتی بدهد يك مشت برف را به چشم‌های او کوبیده و قبل
از آنکه لاوسون بتواند بفهمد چه روی داده است خود را
روی او انداخت و در مقابل چشمان بهت‌زده ، سامسون و افراد
قبیله لاوسون را به زمین کوبید و پایش را روی گردن او گذاشت
و پاهایش را مانند اینکه بخواهد چوبی را بشکند بطرف
مخالف گردش کج کرد .

افراد قبیله همه از شادی هلهله کشیدند و فریادشان
زیر سقف نیلگون آسمان طنین انداخت . لاوسون که فشاری
شدید به گردش وارد می‌آمد . بی آنکه از این غافلگیری
خطرناك خود را بیازد سعی کرد با یکی از دست‌هایش که
در وضعیت آزادتری قرار داشت عضله پای جنگجوی قبیله
را بگیرد . پنجه‌های قوی لاوسون مانند يك چنگال نیز
که قطعه گوشتی فرو میرود به عضله پای جنگجوی قبیله
فرو رفت و مرد جنگجو که از شدت درد بی‌طاقت شده بود

ناچار شد پایش را از روی گردن لاوسون بردارد . حالا سر لاوسون آزاد شده و می توانست صورتش را از میان برفها بیرون آورد و نفس تازه کند . بلافاصله عضله پای مرد جنگجو را رها کرد . کف دو دستش را زمین گذاشت و پاهایش را که در دست مرد جنگجو بود با فشار بطرف صورت او راند و مرد جنگجو که تصور میکرد لاوسون می خواهد بصورتش لگد بزند خود را عقب کشید و این فرصت تازه ای بود که لاوسون با سرعت شکفتی پای خود را جلو کشیده و از دست مرد بیرون بیاورد . مرد جنگجو که هاکوی بزرگ نامیده میشد با خشم فراوان بطرف لاوسون شیرجه رفت . اما لاوسون روی زمین غلتید و مرد با همه سنگین خود روی زمین افتاد . لاوسون لگدی به پهلوی او کوبید . بطوریکه هاکوی بزرگ فریاد دردناکی کشید و پهلوی خود را گرفت . لاوسون که موقعیت مناسب را بدست آورده بود مهلت نداد که مرد از روی زمین برخیزد و دومین ضربه را به ران او کوبید . هر چند که هاکوی بزرگ از جا برخاست ولی پای راست او بکلی از حرکت بازمانده بود و او لنکان لنکان به لاوسون حمله کرد . اینبار کار آگاه جوان وورزیده که تسلط و برتریش

به جنگجوی قبیله ثابت شده بود ، در مقابل چشمان بهت زده افراد قبیله که با دهانهای نیمه باز به صحنه جدال چشم دوخته بودند ، بالبه دستش يك ضربه سخت به گلوی هاكوی بزرگ زد . نفس در سینه هاكو برید . حالت خفگی باو دست داد . رنگش سیاه شد . معه‌ذا هنوز بر سر پا ایستاده و مقاومت میکرد . رئیس قبیله وسایر افراد با حیرت و تعجب فکر می کردند .

لاوسون که از نظر هیکل و اندازه ظاهری در مقایسه با هاكو مانند بچه کوچکی بود ، چگونه توانسته است این مرد قوی هیکل و بزرگ را که بارها در شکار قبیله‌ای خرس تنومندی را بادست خود خفه کرده بود اینطور مستاصل و بیچاره کند . هاكو با ناامیدی خود را به لاوسون رساند و دست‌های بلند وقوی خود را دور سینه لاوسون حلقه کرد تا با فشار شدید استخوان سینه لاوسون را بشکند ولی لاوسون با چند مشت پی‌درپی که به صورت و بینی و پیشانی او کوبید ، او را نقش زمین ساخت همه منتظر بودند لاوسون نیزه‌ای را که در وسط میدان نبرد بزمین فرو رفته بردارد و جنگجو را بکشد . ریرا رسم قبیله این گونه بود و جنگجوی فاتح حق

داشت نیزه وسط زمین را از وسط میدان بدر آورده و جنگجوی مغلوب را به قتل برساند . لاوسون به طرف نیزه رفت . آنرا برداشت و با قدم سریع به طرف هاگو که بیهوش روی زمین افتاده بود پیش رفت . ولی بجای اینکه نیزه را به سینه یا گردن او فرو کند ، بالای سرش داخل زمین فرو کرد اینکار به معنی آن بود که من با جنگجوی مغلوب دشمنی ندارم . او را مثل برادرم دوست دارم و از کشتنش صرف نظر میکنم این حرکت لاوسون غریو شادی افراد قبیله را بلند کرد . همه بدور لاوسون حلقه زدند و هر يك سعی داشتند برسم اسکیموها بینی خود را به بینی او بمالند و باین ترتیب او را پیوند .

مجدداً جشنی در کلبه رئیس قبیله ترتیب یافت که در آن فقط رئیس قبیله ، سه همسرش و لاوسون و ریچارد و سامسون شرکت داشتند . یکنوع مشروب مخصوص که معلوم نبود اسکیموها به چه ترتیب آنرا درست میکنند ، برای مهمانها ریخته شد و همه مشغول خوردن شدند . لاوسون آهسته به ریچارد گفت :

- ریچارد فردا صبح نوبت توست . .

ریچارد بالبخندی جواب داد :

- خاطرت جمع باشد .

لاوسون صدایش را آهسته تر کرد و گفت :

- فکری به خاطر من رسیده است .

ریچارد پرسید :

- چه فکری ؟

لاوسون پاسخ داد :

- میدانی که جنک کردن با گرگ گرسنه بمراتب

وحشتناکتر و خطرناکتر از جنک کردن با خرس وحشی و یا

يك جنگجوی ورزیده است . گرگ وحشی به انسان مهلت

نمیدهد و دندانهایش در يك لحظه در پوست و گوشت آدم فرو

میبرد . به همین علت من می ترسم .

ریچارد که متوجه منظور لاوسون نبود کاسه شرابش را

بلند کرد و گفت :

- سلامتی تو !

جامش را سر کشید و ادامه داد :

- هیچ ترس . . به محض اینکه گرگ حمله کند ،

گلویش را می چسبم و تاخفه نشود رهایش نمی کنم و لو اینکه

دندانش در گردن ، و بازو ، سینه و حتی قلبم فرو رفته باشد .

لاوسون کمی خود را باو تزدیکتر کرد و گفت ؛
 - موضوع این نیست . گرگ حیوان وحشی خطرناکی
 است . می ترسم قبل از آنکه دست تو به گلوی حیوان برسد
 دندان های او در حلقوم تو فرورفته و احیاناً شامرگ ترا
 پاره کند .

ریچارد بااعتراض جواب داد :
 - تو داری روحیه مرا خراب میکنی .
 لاوسون سرش را تکان داد و گفت :

- برعکس نقشه ای کشیده ام . . من سه سوزن مسموم
 همراه خود دارم . این سوزن ها که از يك سوزن معمولی
 کوچکتر است ، دارای زهر بسیار قوی و کشنده ای است که
 به محض اینکه وارد بدن شود میکشد و نابود میکند . تو
 قبل از آغاز مبارزه باید یکی از این سوزن ها را همراه خود
 برداری و به محض شروع حمله گرگ بی آنکه کسی متوجه
 شود این سوزن را بهر کجای بدن گرگ که توانستی فرو
 ببری ..

ریچارد با رنگ و روی برافروخته اعتراض کرد :
 - نه . . . نه . . . من اینکار را نمیکم لاوسون

ابروهایش را در هم کشید با دقت بار نگاه کرد و پرسید :

- چرا ؟ چرا اینکار را نمی کنی ؟

ریچارد جواب داد :

- تو و سامسون مردانه مبارزه کرده و پیروز شده‌اید.

هن دلم نمی‌خواهد باحقه و کلک پیروز شوم .

لاوسون خندید و بادست به پشت ریچارد زد و گفت :

- احساس تو قابل ستایش است هیچکس هم در شجاعت

و مردانگی توشکی ندارد اما مبارزه من و سامسون با جنگ

تو فرق میکند . مطمئن باش که اگر من و سامسون هم قرار

بود با يك گرگ وحشی و گرسنه مبارزه کنیم همینکار را

هی کردیم . بنابراین به صلاح تو و سود همه ما است که تویی چون

چرا دستور مرا اجرا کنی . . ریچارد باز اعتراض کرد :

- نمی‌توانم خود را راضی کنم . من هیچ وقت دشمن

را با حيله و تزویر از پای در نیاورده‌ام .

اینبار لاوسون با حالت جدی گفت :

- ریچارد توجه داشته باش که من فرمانده گروه هستم

و آنچه که بتو گفتم يك دستور رسمی است و تو نمی‌توانی

باز دستور ما فرق خود سرپیچی کنی .

ریچارد ناچار سکوت کرد و چیزی نگفت :

صبح روز بعد ریچارد طبق دستور لاوسون با سوزن
سمی برای مبارزه حاضر شد ، مبارزه آغاز شد و ریچارد با
برداشتن چند زخم شدید ، برگرگ گرسنه پیروز آمد و
گرگ را کشت . رئیس قبیله به آنها گفت :

- برای من ثابت شد که شما بی گناه هستید و خداوند
یار شماست .. بنابراین هر کمکی که از قبیله من بر آید برای
شما انجام خواهیم داد .

لاوسون تقاضا کرد اسباب و وسایلی را که برای رفتن
به کوه نفرین لازم بود ، یک راهنمای ورزیده و دارو در اختیار
آنها بگذارند و دو روز پس از آن ، وقتی زخم های ریچارد
اندکی بهبود یافت . کاروان كوچك آنها باتفاق يك راهنما
به طرف کوه نفرین حرکت کردند . این باریك نفر به افراد
کاروان اضافه شده بود و آن یکنفر نیز هاکوی بزرگ بود
که جان خود را مدیون جوانمردی لاوسون میدانست هنوز
آفتاب طلوع نکرده بود که کاروان به حرکت درآمد و عازم
صحرائی شد که به کوه نفرین منتهی میشد . راهنمای آنها
که يك مرد پیر و كوچك اندام اسکیمو بود به هنگام حرکت

به لاوسون گفت :

از اینجا تا کوه نفرین چهار روز راه است . از آن
به بعد شما تنها خواهید بود ، زیرا من قدم به کوه نفرین
نخواهم گذاشت . از آن گذشته شما از این تاریخ فقط چهار
ده روز فرصت دارید تا هر کاری که می خواهید انجام دهید .
لاوسون سؤال کرد :

- چرا ؟ مگر چهارده روز دیگر چه می شود ؟

پیرمرد راهنما بالبخند گفت :

- چهارده روز دیگر شب قطب فرا میرسد و حتما
حیدانید که شب قطب ۶ ماه تمام بطول می انجامد و تاریکی
مطلق همه جا را فرا خواهد گرفت طبیعی است که شما در
تاریکی مطلق قادر بانجام هیچکاری نخواهید بود .
لاوسون و ریچارد و سامسون نگاهی بهم انداختند و
هر سه بی اختیار تکرار کردند .

- چهارده روز ... ! چهارده روز ...

و لاوسون که بفکر فرو رفته بود گفت :

- چهارده روز برای برانداختن کلیه تاسیسات
جاسوسان چینی و از بین بردن پایگاه آنها .. چطور ممکن

است در این مدت کم موفق شویم ؟
ریچارد با ناراحتی افزود :

- در حقیقت ده روز . زیرا چهار روز را در راه هستیم
و پس از رسیدن به کوه نفرین معلوم نیست چقدر باید راه
پیمائی کنیم تا به آن طرف کوه که پایگاه و تاسیسات آزمایشگاهی
چینی ها در آنجا قرار دارد برسیم .

دو سورتمه که یکی ها کوی بزرگ دیگری پیرمرد
راهنما را ننده آن بودند سرعت از میان صحرای برف گرفته
که مثل الماس می درخشید می گذشت و قهرمانان ما به شبح
عظیم و بلند کوه نفرین که در دور دست ، در افق جلوی روی
آنها قد برافراشته بود می نگریستند و فکر می کردند چه
ماجرا هائی در انتظارشان است ؟

چهار روز راه پیمائی سخت و کشنده در میان برف و
بوران و سرمای استخوانسوز قطب ، دیگر رمقی برای
مسافران کاروان کوچک باقی نگذاشته بود تنها ها کوی ، بزرگ
بود که هنوز قدرت بدنی خود را حفظ کرده و سرما و خستگی
توانسته بود در او نفوذ کند . در این مدت فقط یک شب بطور
کامل استراحت کرده بودند و بقیه شبها خواب به چشمشان

نیامده بود ، صبح روز پنجم هنگامی که بدامنه های یخ بسته
کوه نفرین رسیدند ، راهنمای پیر آنها که از ترس دندان -
هایش بهم میخورد گفت :

— از اینجا . بیهوده دیگر خودتان میدانید من باز میگردم
و به دعا مشغول میشوم ، که باز دیگر شما را در میان قبیله
ببینم ...

لاوسون که مشغول نگاه کردن کوه عظیم سر به آسمان
کشیده بود پرسید :

— تو هیچ راهی را نمی شناسی که ما را به آن طرف
کوهستان برساند ؟

پیرمرد که حاضر نبود حتی يك لحظه در دامنه کوه
نفرین توقف کند ، در حالیکه دهانه سگهای سورتمه
کارآگاهان را به عقب سورتمه خود می بست شتاب زده
جواب داد :

— نه ... نه ... من از این کوهستان چیزی نمیدانم ...
هیچ چیز ...

و بلافاصله زوی سورتمه خود پرید و با سرو صدا سگها
را مجبور به دویدن کرد .

ریچارد که کنار هاکوی بزرگ ایستاده بود باو گفت:
- هاکو توهم اگر مایل باشی میتوانی بروی ... چون
در اینجا مسئله مرگ و زندگی مطرح است و ما امید نداریم
که زنده از این کوهستان بازگردیم .

هاکو آرام لبخند زد . کوله پشتی بزرگ لاوسون را
بدوش انداخت و پاسخ داد :

- من يك هفته پیش می بایست مرده باشم . از آن
تاریخ به بعد من بقیه عمرم را هدیون ارباب خودم « لاسو »
هستم ...

هاکوی بزرگ نمی توانست کلمه لاوسون را درست و
صحیح تلفظ کند و او را « لاسو » مینامید ...
هاکو ادامه داد :

- من در کنار « لاسو » خواهم ماند . . اگر بمیرم
هر دو باهم خواهیم مرد و اگر زنده بمانیم که باز هم من سعادت
خواهم داشت باو خدمت کنم .

لاوسون نگاهی پراز محبت و حقیقت‌نمایی باو انداخت
و گفت :

- متشکرم هاکو . . . در حقیقت از اینجا بیعتو

راهنمای ما هستی و تو باید مسئولیت جان ماسه نفر را بعهده
بگیری ...

در این موقع سامسون که از آنها مسافت زیادی دور
شده بود با عجله بازگشت و گفت :

- بچه ها ... من خیال میکنم بفاصله یکی دو ساعت
قبل از ما کسی از کوه بالا رفته است . لاوسون و ریچارد هر دو
با هم در حالیکه توجه و دقتشان سخت جلب شده بود ، پرسیدند :
- تو کسی را دیدی ؟

سامسون که عجله داشت آنها را هر چه زودتر همراه
خود به نقطه مورد نظرش بیرد گفت :

- جای پای کسی بخوبی روی برف ها مشخص است و
این میرساند که بفاصله خیلی نزدیکی او به کوهستان رفته
است و گرنه بوران جای پای او را محو میکرد . لاوسون که
مسلسل خود کار کوچکش را بدست گرفته بود گفت :

- پس عجله کنیم . شاید بتوانیم از روی این جای پا
راه آنسوی کوهستان را پیدا کنیم ...

چهار نفری برای افتادند ، پانصد متر آنطرفتر ،
در جائیکه کوهستان مثل شیاری فرو رفته و شکاف داشت ،

همانطور که سامسون گفته بود جای پای شخص و درستی روی برف ها دیده میشد . آنها در حالی که با احتیاط کامل اطراف رانحت نظر داشتند از همان شکاف شروع به بالا رفتن کردند . هر چه جلوتر میرفتند راه سخت تر و خطرناک تر و صعب العبور تر میشد . اما جای پا به آنها امید میبخشید و مجبورشان میساخت که به پیشروی ادامه دهند . . . گاهی جای پا روی قطعات یخ گم میشد ، اما مسافتی دورتر باز پدیدار میگشت و این میرساند که باشخصی که وارد کوهستان شده فاصله کمی دارند . کم کم به جایی رسیده بودند که پیشروی جز با کمک طناب و وسائل مخصوص کوهنوردی امکان نداشت . هر لحظه خطر سقوط و نابودیشان میرفت هر چند قدم از اطراف آنها کوه با صدای مهیبی ریزش میکرد و یا بهمن های عظیم با صدای زوزه مانند فرو می ریخت . برفی که شروع به ریزش کرده بود علاوه بر آنکه جای پای را سرعت پوشاند ، مانع از آن میشد که جلویشان را بدرستی ببینند . بخصوص که توفان سهمگین نیز صغیر کشان در کوهستان می پیچید و همه هم انگیز و رعب آوری داشت لاوسون با صدای بلند فریاد کشد .

- باید تابند آمدن برف و توفان توقف کنیم ...

سامسون که صدای لاوسون را بر اثر توفان به سختی شنیده بود دستهایش را دور دهانش گذاشت و داد کشید :

- اگر پانصد متر دیگر بالا برویم به يك غار میرسیم ...

آنوقت می توانیم تا آرام شدن هوا درون غار توقف کنیم ...

لاوسون قلاب طنابش را به صخره دیگری محکم کرد

و خود را بالا کشید . پشت سراو «هاکوی» و بعد ریچارد و

سامسون نیز از آن صخره تیز و تند که مانند دملی روی

سینه صاف کوهستان بیرون زده بود بالا رفتند . حالا کافی

بود که چند متر دیگر بالا روند تا به دهانه غار که اینك

بخوبی معلوم بود برسند ..

ریچارد که سعی میکرد با بهم زدن دستکش های کلفت

و قطورش ، یخ آنرا بشکند گفت :

- اول باید سامسون را بالا بفرستیم و بعد با بستن طناب

به کمر خود بالا برویم در غیر اینصورت نمی توانیم از این

دیواره صاف بالا رویم ...

«هاکو» که صدای اوزا نشنیده بود فریاد زد .

- بالا رفتن غیر ممکن است . . . سرعت توفان زیاد

شده و هر لحظه ممکن است که توفان مارا بلند کرده و به اعماق دره پرتاب کند .

لاوسون دفعتاً متوجه شد که قسمت بزرگی از کوه مشغول ریزش است . فریاد کشید :

— مواظب باشید ... مواظب باشید ...

خود را به کوه به چسبانید ... چهار نفری سینه‌هایشان را به کوه چسبانده و سرهایشان را میان بازوان خود پنهان کردند . همین موقع چندین تن سنگ و یخ و برف از بالای سر آنها ریزش کرد . صدای ریزش کوه چنان وحشت‌انگیز و گوش‌خراش بود که انگار يك کوه آتشفشان شروع به آتشفشانی کرده است . وقتی ریزش سنگ که مثل باران می‌بارید تمام شد ریچارد حرفش را تکرار کرد . اما این بارهاکوی بزرگ با صدای بلند گفت :

— من بهتر از سامسون می‌توانم از کوه بالا بروم ... اینکار را من انجام میدهم . آنوقت در مقابل چشمان از حدقه درآمده لاوسون ، ریچارد و سامسون شروع به بالا رفتن از کوه کرد ، باتیشه کوتاه و تبرزین مانندای که همراه داشت ، یخها را سوراخ میکرد و باندازه پنجه پا در یخ جا باز میکرد .

آنوقت چنگك نیز خود را محكم درون یخ فرو میبرد و پایش را در سوراخ هائیکه ایجاد کرده بود ، میگذشت و خود را بالا می کشید . طی این چندمتر راه بیش از سه ساعت وقت او را گرفت . وقتی به دهانه غار رسید ، روی زمین جلوی غار دراز کشید و تا مدتها نمی توانست بعلت کرخت شدن اعصاب دست و پایش از جای خود تکان بخورد . سرانجام طناب را پائین فرستاد اول لاوسون و پشت سر او ریچارد و سامسون خود را بداخل غار کشیدند . غار تاریك بود و بنظر می رسید که طول آن از چندمتر تجاوز نکند . بهمین دلیل لاوسون گفت :

- باید آتش روشن کنیم و گر نه از سرما خشك خواهیم شد ...

- بلافاصله از درون سالک هایشان تعداد زیادی سوخت جامد شیمیائی بیرون آورده و روی هم انباشته . اما همینکه لاوسون خواست بافندك سوخت جامد شیمیائی را روشن کند ، «هاکو» دست او را گرفت و گفت :

- صبر کنید ... دست نکهدارید ...

هر سه نفر به هاکو نگریستند . هاکو همانطور که به

تاریکی اعماق غار خیره شده بود آهسته گفت :

- کسی مواظب ماست !

هاکو این حرف را با صدای لرزانی گفت و معلوم بود
که کاملاً رنگش پریده است .

لاوسون که مسلسل را کنار گذاشته بود بلافاصله آنرا
برداشت و آهسته پرسید .

- چرا ؟ صدائی شنیدی ؟

هاکودستش را روی لبش گذاشت باین وسیله به لاوسون
اشاره کرد که ساکت بماند . آنوقت خودش با دقت گوش
فرا داد . ولی صدای توفان و صدای ریزش بهمن و کوه که
از دور دستها شنیده میشد ، مانع از آن بود که هاکو بتواند
بخوبی چیزی را تشخیص دهد . بهمین دلیل گفت :

- اطمینان دارم مادر این غار تنها نیستیم . لاوسون
يك موشك روشنائی که بی شباهت به فشفشه های آتش بازی
نبود روشن کرد و آنرا با تمام قدرت به داخل غار پرتاب
کرد . این موشك به محض اینکه زمین افتاد شعله ور شد
مسافت زیادی را روشن کرد و در همین مدت کوتاه که از
چند ثانیه تجاوز نمیکرد ، هر چهار نفر آنها توانستند مردی

را که سرعت خود را درون تاریکی می‌کشید ببینند !
لاوسون با عجله سوخت‌های ، شیمیائی را درون ساکش
ریخت ، نورافکن قوی خود را روشن کرد و دستور داد :
- بچه‌ها باید احتیاط . . . مثل اینکه حق با هاگو
بود . . .

هرچهار نفر روی زمین خوابیدند و سینه خیز شروع
به پیشروی کردند . لاوسون نورافکن را بجای اینکه در دست
بگیرد ، بفاصله دوری از خود نگه‌داشته بود ، لاوسون و
هاگو از اینسوی غار و ریچارد و سامسون آنطرف عرض غار
روی زمین می‌خزیدند و جلو می‌رفتند . هرچه پیش می‌رفتند غار
تنگ‌تر میشد و معلوم بود که به انتهای آن نزدیک میشوند .
بالاخره در پرتو نور نورافکن دیوار بلند انتهای غار را دیدند .
غار بکلی خالی بوده هاگو با کمال سادگی گفت :

- کسی را که ما دیدیم روح بود !

لاوسون غرید :

- این غار همان جایی است که ما دنبالش می‌گشتیم .

اینجا باید يك راه خروجی داشته باشد .

سامسون با تردید گفت :

- شاید ما اشتباه کردیم . معمولاً درون تاریکی
سایه‌های متحرکی بنظر آدم می‌رسد .
ریچارد جواب داد :

- امکان ندارد . من حتی می‌توانم بگویم مردی که
گریخت چه لباسی به تن داشت . منهم بالاسون هم عقیده‌ام
این غار يك در مخفی دارد .

هاکو دستش را بلند کرد . همه به او نگاه کردند . این
حرکت او باین معنی بود که سکوت کنند و حرف نزنند . هاکو
صورتش را روی زمین چسباند و چند دقیقه بهمان حال ماند
و دو باره صورتش را از روی زمین بلند کرد .

لاوسون آهسته پرسید :

- چیزی حس میکنی ؟

هاکو سرش را تکان داد :

- بله ... باد خنکی به صورتم میخورد . مثل اینکه

از جایی هوا بداخل می‌آید . هوای سرد ... توفان ...

و دوباره صورتش را روی زمین گذاشت بعد آهسته

آهسته جلو رفت لاوسون نیز با نورافکن پشت سر او شروع به پیشروی کرد . در سه کنج انتهای غار در گوشه‌ای که بسیار تاریک و دور از نظر بود چشمشان به تخته سنگی افتاد که معلوم بود طبیعی نیست . زیرا اطرافش خالی بود و درز داشت و بنظر می‌رسید که سنگ روی پایه‌ای قرار گرفته است . هیچکدام جرئت نداشتند سنگ را امتحان کنند . می‌ترسیدند به محض فشار آوردن به سنگ حادثه‌ای اتفاق بیافتد . ریچارد که لاوسون و هاگو را می‌نگریست خود را به آنها رساند و گفت :

- اگر آنها می‌خواستند ما را بکشند ، تا بحال بایک رگبار مسلسل به زندگی ما خاتمه داده بودند . ولی آنها می‌ترسند که در این غار تیراندازی کنند ، چون ممکن است کوه فرو بریزد . بنابراین می‌توانیم این سنگ را از اینجا برداریم و بفهمیم آن پشت چه خبر است .

لاوسون موافقت کرد و چهار نفری به سنگ فشار آوردند تا آنرا از جلوی راه خروجی غار بردارند . هر چهار نفر به سنگ عظیم و صیقلی شده فشار می‌آوردند ،

اما بی فایده بود سنگ حتی تکان کوچکی هم نمی خورد و مانند این بود که آن چهار نفر بخواهند بازور بازوی خود کوهی را از جا تکان بدهند ، با وجود اینکه سرمای هوا چند درجه زیر صفر بود ، ولی هر چهار نفر عرق کرده و از گرما کلافه شده بودند ، لاوسون نفس زنان دست از زور دادن کشید و روی زمین به پشت دراز کشید و گفت :

- بی فایده است .. کاملاً بی فایده است .

سامسون که همیشه به زور بازوی خود متکی بود ، شروع به درآوردن پالتوی پوست خرسش کرد و گفت :
- این پالتوی لعنتی نمی گذارد من درست کار کنم .
بالاخره باید این سنگ را از جلوی راه خروجی برداشت ،
چاره‌ای نداریم :

لاوسون : بالبلخند گفت :

- رفیق بیهوده خودت را در دردسر نیانداز .. امکان ندارد بتوانی این سنگ را تکان بدهی ..
ریچارد حرف لاوسون را تأیید کرد :

- بله این سنگ روی پایه‌ای قرار گرفته است و آن پایه که حتماً چرخ دارد و مجهز به بوربلینک می باشد این

سنگ عظیم را می چرخاند .

سامسون با تعرض پرسید :

- بالاخر . چند نفر انسان این سنگ را روی پایه قرار

داده اند مگر اینطور نیست ؟

لاسون جواب داد :

ما که نمیدانیم آنطرف چه خبر است . بلکه يك

جرثقیل سنگ را روی پایه گذاشته باشد .

سامسون روی زمین نشست و به دیواره کوه تکیه داد

و گفت .

- بالاخره که چی ؟ می خواهی آنقدر همین جا بمانیم تا آنها

بیایند و در را بروی ما باز کنند و از ما دعوت کنند داخل شویم ؟

لاسون گفت :

- اگر چند دقیقه زبانت را نگهداری و بگذاری من

فکر کنم ، بتو خواهیم گفت که چه می کنیم .

در تمام مدتی که آنها مشغول گفتگو بودند ، هاگو

با دقت تمام اطراف سنگ را جستجو میکرد و بعکس همین

جستجو دریافت که کنار نخسته سنگی که جلوراه خروجی

غار را گرفته است ، قطعه سنگ دیگری درست بهمان اندازه

و با همان ابعاد قرار دارد... حتی درز دور این دو قطعه سنگ
با هم برابری میکرد . منز تعلیم نیافته و وحشی ها کو
نمی توانست دریابد موضوع از چه قرار است . اما هوش سرشار
و قوی او نهیب میزد که اینکار بی علت نمی تواند باشد ؛
لاوسون را صدا کرد :

- ارباب لاسو ... ارباب لاسو ...

لاوسون غلتید :

- چیه ها کو .. چیزی پیدا کرده ای ؟

- بله لاسو .. من نمی فهمم اما شما حتما خواهید

فهمید .. خدا باشماست ..

او شما را یاری کرد که مرا بزمین بزنید او مرا یاری
کرد کشته نشوم ، حالا هم او بشما خواهد گفت اینکه من
پیدا کرده ام چیست ؟

لاوسون به سختی بجائی که ها کو نشسته بود خزید و
ها کو در حالیکه با انگشت درز دور سنگ دوم را مشخص
میکرد گفت :

- به بینید ، درست مثل آن یکی سنگ است . شکل

همانکه ما فشارش میدادیم این یکی اینطرف غار قرار دارد.

وآن یکی آنطرف . . اما از لای درز این باد نمی آید در
حالی که از لای درز آن یکی باد می آید .

لاوسون که از هوش و دقت ها کو متعجب شده بود ،
مشغول بررسی سنك شد . ریچارد و سامسون نمی توانستند
باو كمك كنند چون در گوشه ای كه سنك دوم قرار داشت ، فقط
با اندازه دو نفر كه خمیده روی زمین بنشینند جا بود ، لاوسون
گفت :

- سامسون . . سامسون . . آن نور افكن را بمن
بده . .

سامسون نور افكن را بدست لاوسون داد و لاوسون در
پرتو نور درخشان نور افكن متوجه شد كه روی زمین ، زیر
سنك بزرگ گودالی وجود دارد ، گودالی كه با اندازه بلندی
چون طول و عرض سنك دوم بود ، با لبخند گفت :

- ها کو موضوع را فهمیدم . .

ها کو با خوشحالی گفت :

- خدا شمارا كمك كرد .

لاوسون سر تكان داد :

- بله درست است . بهین این سنك بایك وسیله

پنهانی به آن یکی سنگ مربوط است درست مثل دو کفه ترازو
وقتی این سنگ داخل گودال فرو میرود ، آن یکی سنگ
بخودی خود بالا میرود ، همانطور که گفتم مثل دو کفه ترازو
کفه‌ای که سنگین تر است پائین میرود و کفه‌ای که سبک تر
است بالا قرار می‌گیرد و حالا اگر دو کفه میزان باشند و به يك
حد سنگینی داشته باشند قرار می‌گیرند .

هاگو دستهایش را بهم مالید و فریاد زد :

- ای خدای بزرگ ! بخاطر این اربابی که بمن داده‌ای

از تو متشکرم . .

لاوسون خنده‌اش گرفته بود . در آن موقعیت حساس
و خطرناکی که دشمن در نزدیکی آنها بود و معلوم نبود چه
سرنوشتی انتظارشان را میکشید ، این لبخند به اعصاب متشنج
و ناراحتشان تسکین و آرامش میداد ، لاوسون همانطوریکه
روی زمین می‌خزید و به محوطه وسیع غار میرفت گفت :

- حالا باید امتحان کنیم و به بینبیم حدس ما درست

است یا نه . .

جریان را برای ریچارد و سامسون تعریف کرد اما

ریچارد با اعتراض گفت :

- تصور میکنم اشتباه کرده باشی .

لاوسون با تعجب پرسید :

- چرا ؟ از کجا این فکر برای تو پیش آمد ؟

ریچارد جواب داد :

- اگر اینطور بود ، پس آنها باید وزنه‌ای در اختیار

داشته باشند که هر وقت می‌خواهند در غار را بکشایند ، یکی

از دو سنگ را سنگین‌تر کنند ، در حالیکه در آنجا شما هیچ

وزنه‌ای پیدا نکردید و از آن گذشته ، ما خودمان دیدیم ،

شبهی که گریخت فقط یک نفر بود .

لاوسون به سامسون اشاره کرد و گفت :

- حاضر شو . . الان به ریچارد می‌گوییم موضوع از

چه قرار است .

سامسون پرسید :

- چکار کنم ؟

لاوسون دستور داد :

- برو خودت را به همانجا که من نشسته بودم برسان

بعد سعی کن با کمک هاگو سنگ را بطرف پائین فشار دهی .

سامسون گفت :

- اگر قرار بود با فشار ما سنك از جا تكان بخورد
 كه همین سنك اولی تكان می خورد .
 لاوسون كه كم كم حوصله اش از این جرو بحث سر میرفت
 غرید :

- آخه گوریل ، زیر سنگی كه من می گویم فشار دهید
 خالی است ، در حالیکه زیر این سنك پر است . حالا
 فهمیدی . .

سامسون كه مدت ها بود نام گوریل را از دهان لاوسون
 نشنیده بود پاد لخوری زیاد روی زمین خزید و بطرف آن سنك
 رفت هاكو و سامسون پنجه های خود را در درز قسمت بالای
 سنك فرو بردند و با تمام قوا مشغول پائین کشیدن سنك شدند .
 براستی سنك تكان می خورد ! و هر فشاری كه به سنك وارد
 می آمد ، آن تخته سنك اولی كمی بالا میرفت . سرانجام
 تخته سنك دومی كاملا درون گودال قرار گرفت و تخته سنك
 اول با اندازه عبور یكنفر بالا رفت . سامسون با فریاد گفت :
 - حالا ما چكار كنیم ، اگر سنك را رها كنیم سر جایش
 برمی گردد .

لاوسون با صدای بلند جواب داد :

هرچقدر می توانید مقاومت کنید تا من آن طرف سنك را
به بینم . .

بعد به ریچارد که در کنار دستش ایستاده بود و باشکفتی
به فضای باز و روشن جلایش می نگریست گفت :
- می ریچارد . . مسلسل را بردار ، باید آن طرف
سنك را به بینم . .

با احتیاط به دهانه غار نزدیک شدند . آن سوی دهانه
غار ، يك جاده مسطح و وسیع تا پائین کوه ، تا آنجا که دره ای
وسیع و پوشیده از برف قرار داشت کشیده میشد ، وسط دره
درست مانند این بود که شهری بزرگ با تاسیساتی عجیب ایجاد
کرده باشند ، ابتدای این جاده که معلوم نبود با چه وسایلی
درست کرده و کوهستان سرکش و مغرور را رام نموده اند يك
پاشگاه دیده بانی قرار داشت ، اما درون پاشگاه خالی بود ،
بادی که انبوه برف را در وسط آسمان پرواز در آورده بود .
مانع آن میشد که لاوسون و ریچارد بتوانند بدرستی
تشخیص دهند که شهر وسط دره چگونه است ، اما چیزی
که جلب توجه لاوسون و ریچارد را کرد این بود که دره از
هر چهار طرف با کوههای سر بفلک کشیده و پوشیده از برف

و یخ محصور بود و چنان بنظر میرسید که طبیعت دور این شهر را دیوارهایی عظیم تر از دیوار چین ، از سنگ های عظیم و يك تخته بوجود آورده است . آنچه که مسلم بود اگر لاوسون ، ریچارد ، سامسون و هاگو ، غار را کشف نکرده بودند ، محال بود که بتواند باین شهر دسترسی پیدا کنند . زیرا صعود به قله آن کوه های عظیم ، واقعا غیر ممکن بود ، به همین دلیل بود که جاسوسان چینی تمام فعالیت خود را در این دره متمرکز ساخته بودند زیرا بخوبی میدانستند که حتی با هواپیما های عمود پرواز قادر نبودند این شهر عجیب را کشف کنند . زیرا ارتفاع کوه هادر بعضی از نقاط به چند هزار متر می رسید و چون در قطب قرار داشتند در آن ارتفاع همواره ابر و مه قرار داشت . بنابراین هواپیما های اکتشافی نیز قادر به دیدن این شهر نبودند و آنها می توانستند با خیال راحت به آزمایشات و فعالیت های خود ادامه دهند .

لاوسون گفت :

- قبل از هر چیز باید سامسون و هاگو را از آن حالت عذاب دهنده و رنج آور نجات دهیم ..

آنوقت دوان دوان راه فرعی کوچکی را که درست

کنار کوه ایجاد شده بود طی کردند و روی سنگی که درون
گودال فرورفته بود نشستند . لاوسون فریاد زد :

سامسون .. هی سامسون .. صدای مرا می شنوی ..
سامسون که عضلات دست و پایش خسته شده بود
جواب داد :

- بله .. بله .. فکری بحال من بکن .. دارم از
خستگی می میرم ..
لاوسون گفت :

- با احتیاط سنگ را رها کنید . ما از این طرف
آنها نکه داشته ایم ... زودتر از غار خارج شوید .
اول سامسون و بعدها کو با احتیاط سنگ را رها کردند
و دوان دوان از دهانه غار بیرون آمدند . آنوقت لاوسون
و ریچارد نیز از روی سنگ بلند شدند و سنگ با تکانی
بسیار آرام ، مثل بادکنکی که با وزش باد ملایمی از زمین
بلند می شود . از جا بلند شد و سر جایش قرار گرفت و دهانه
غار نیز دوباره مسدود شد .

لاوسون گفت :

- سر فرصت کشف میکنم که آنها چگونه این سنگ

را پائین می‌برند . اما خیال میکنم که آنها از وسایل الکتریکی برای پائین و بالا بردن این سنك استفاده می‌کنند . سامسون که با شکفتی به اطراف نگاه میکرد ، گفت :

- انسان نمی‌تواند باور کند در قلب این کوه‌های یخ بسته و در دل قطب شمال به تمدنی چنین خیره کننده برسد . انكار به يك شهر اروپائی نگاه می‌کنیم .

ریچارد پیشنهاد کرد قبل از آغاز عملیات چند ساعتی استراحت کرده و با خوردن غذا تجدید قوا نمایند . این پیشنهاد مورد استقبال لاوسون قرار گرفت و گفت :

- درست است ، باید تا تاریك شدن هوا صبر کنیم ، وقتی هوا كاملاً تاریك شد ، آنوقت عملیات خود را آغاز می‌کنیم .



تاریکی زودرس قطب شروع شد ، لاوسون که از یکی دو ساعت پیش مشغول طرح نقشه بود ، گفت :

- خوب توجه کنید ، نقشه ما بستگی کامل به هم دارد ، اگر یکنفر از ما اشتباه کند همه نقشه هایمان بهم می‌خورد و جان همه ما بخطر می‌افتد .

لاوسون از داخل ساکش يك بسته نسبت بزرگ درآورد
و در حالیکه بسته را بریچارد میداد گفت :

- ریچارد تواز طرف راست حرکت می کنی ، آنطور
که امروز من بررسی کردم ، طرف راست مرکز شوقاژ شهر
قرار دارد در آنجا يك دیگ بخار عظیم است که گرمای
مورد نیاز خانه ها را تامین میکند . . . تو باید خودت را به آن
دیگ بخار رسانده و مواد منفجره را در اطراف دیگ بخار
قرار دهی و همانجا منتظر بمائی . . .

لاوسون سپس بسته دیگری درآورد و بدست سامسون
داد و اضافه کرد :

- سامسون خوب دقت کن و به بین در طرف چپ
ساختمانها ، روی زمین از برق خبری نیست ، این می رساند
که کف زمین را لوله کشی آب گرم کرده اند من ها کورا نیز باتو
میفرستم . باید از تاریکی شب استفاده کرده و بفهمید که
چرا آنها زمین را برای ذوب شدن برفها لوله کشی کرده اند .
من الان نمی توانم پیش بینی کنم که در آنجا چه دستگاه و یا
تاسیسات مهمی نصب شده است . ولی در هر حال آنجا محل
مناسبی برای کار گذاشتن مواد منفجره پیدا خواهی کرد و

پس از نصب مواد منفجره منتظر خواهید ماند ..
لاوسون همانطور که وسایلش را آماده میکرد و ساکش
را روی دوشش می انداخت گفت :

- منتظر من میمانید . وقتی من کارم تمام شد يك
موشك روشنائی را به آسمان شليك میکنم به محض اینکه شما
موشك روشنائی را روی آسمان دیدید ، فتیله مواد منفجره را که
نباید بیشتر از نیم متر باشد آتش می زنید و با آخرین قدرتی
که در خود سراغ دارید ، بطرف همین جاده میدوید ، در این
جاده به یکدیگر ملحق میشویم و آنوقت نوبت آن فرامیرسد
تا اشخاصی را که از توطئه ما جان سالم بدر برده اند با آتش
مسلل درو کنیم :

رینچارد بالبخند تلخی حرف لاوسون را قطع کرد
و گفت :

- البته این در صورتی است که خودما ، قبل از آن
موقع به قتل نرسیده باشیم .
لاوسون سرتکان داد :
- درست است ...

بعد دستش را پیش برد و بایك يك آنها دست داد و گفت :

- امیدوارم بتوانیم یکبار دیگر همدیگر را ملاقات کنیم .

غم مبهمی بر چهره همه سایه انداخته بود دلشان شور
میزد و انگار حس ششم همه آنها از حوادث تلخی خبر میداد
در تاریکی شب ، هر کدام از سوئی راه افتادند . تنها لاوسون
بود که از جاتکان نخورد و دور شدن رفقاییش را می نگریست .
ریچارد از جاده منحرف شد . بطرف راست پیچید و در حالیکه
سعی می کرد درون تاریکی پیش بایش را به بیند ، با احتیاط
شروع به پیشروی کرد . مهتاب کم رنگی برف سپید را روشن
میکرد و در پرتو این مهتاب وهم انگیز و اسرار آمیز ریچارد
می توانست اطرافش را تشخیص دهد . هر چه به دیگ عظیم
بخار و مرکز حرارت شهر مخفی نزدیکتر میشد قلبش با شدت
بیشتر می طپید . سنگینی مسلسلش روی دوش احساس میکرد
و از این سنگینی قوت قلب می گرفت . وقتی توانست شبح عظیم
دیگ بخار را که زیر نور رنگ پریده مهتاب ، مثل کوهی
به آسمان رفته بود به بیند لبخند زد ، تا آنجا بدون هیچ
خطری پیش رفته بود ، مسلسل را از دوش برداشت ، ساکش
را روی زمین گذاشت و بسته مواد منفجره را بیرون آورد ، از

آنجا به بعد می بایست روی زمین سینه بخیزیش برود ، زیرا
هر لحظه امکان داشت با نگهبانان و یا افراد گشتی مأمورین
دشمن برخورد کند . با اندازه صد متر روی زمین خزید ،
بعد توقف کرد و با دقت فاصله خود را با ديك بخار سنجید ،
می بایست دوست متر دیگر روی زمین بخزد این فاصله را
با سرعت اما با احتیاط بیشتر طی کرد . حالا درست زیر
دیک عظیم که روی يك پایه فلزی که بی شباهت به دکل های
نفت نبود رسیده بود ، نمیتوانست از نور چراغ قوه استفاده
کند . ولی لازم بود که محل مناسبی برای نصب مواد منفجره
پیدا نماید ، اطراف را بازرسی کرد بهترین نقطه برای نصب
مواد منفجره قسمت زیرین ديك بخار بود . برای رسیدن به
آنجا می بایست خود را از دکل هائی که در حقیقت پایه ديك
بود بالا بکشد مواد منفجره را به گیره ای که به کمر بندش
مربوط میشد ، آویزان کرد ، مسلسل را در گوشه ای پنهان
نمود و در عوض ، طپانچه اش را آماده شلیک کرد و در جیب
گذاشت و پایش را روی يك قسمت از دکل قرار داد تا خود
را بالا بکشد ، اما هنوز پای دیگرش را از روی زمین
بر نداشته بود که صدای آمرانه ای با انگلیسی بسیار

غلط گفت :

- تکان نخور ..

ریچارد برجای بخود خشکش زد ، باور نمیکرد که واقعاً از طرف دشمن دیده شده است . زیرا او یکبار ديك عظیم بخار را دور زده و با دقت همه اطراف را بازرسی کرده بود و حتی جای پای کسی را روی برفها ندیده بود ، ایستاد و همانطور که پشت به مأمور دشمن داشت دستهایش را بالا برد مأمور دشمن با همان انگلیسی شکسته و غلط گفت :

- دستهایت را روی سرت بگذار و آهسته بطرف

من بچرخ ..

- ریچارد دستهایش را روی سرش گذاشت مأمور دشمن ادامه داد :

- آمریکائی کثیف ، اگر دست از پا خطا کنی ، بدنت را سوراخ سوراخ میکنم .. ریچارد دندانهایش را رویهم فشرد و آهسته چرخید . يك چینی کوتاه قد و زرد پوست ، در حالیکه سر تا پا در يك لباس پوستی غرق بود و فقط صورت کوچکش دیده میشد لوله مسلسل را به طرف او گرفته و مصمم ایستاده بود .

ریچارد در این صورت كوچك ، تصمیم ، سخت دلی
و قساوت را دید. مأمور دشمن پرسید :

- تنها هستی ؟

ریچارد از این سؤال خوشحال شد ، زیرا معلوم بود
که آنها از وجود لاوسون و سامسون و هاکی بی خبر هستند.
ریچارد جواب داد :

- بله ...

مرد چینی پرسید :

- چگونه باینجا آمده‌ای ؟

ریچارد لبخند زد :

- من ماجراجو هستم ، از کوه نفرین داستان های
زیادی بر سر زبانها است . من برای پاسخ دادن به کنجکاوی
خود باینجا آمده‌ام ..

مرد چینی ناگهان ضربه محکمی به ساق پای ریچارد
زد از شدت درد خم شد و نزدیک بود فریاد بکشد . مرد
چینی غرید :

- تو جاسوس هستی !

ریچارد سعی کرد بر اعصاب خود مسلط شده و خونسردی

خود را حفظ کند .

به همین دلیل درد را تحمل کرد و گفت :

- جاسوس ؟ کدام جاسوسی تنها چنین جایی پا

می گذارد ؟

مرد چینی که خود را آماده میکرد تا ضربه دیگری

به ریچارد بزند ، جواب داد .

- معلوم نیست تو تنها باشی .

ریچارد گفت :

- اگر ثابت شد که تنها هستم ، آنوقت حرف مرا

بیاور می کنید ؟

- کدام حرف را ؟

- اینکه جاسوس نیستم و صرفاً برای جواب دادن به

حس کنجکاوی خود و داستانهای که در مورد کوه نفرین

جیرسزبانها است باینجا آمده ام ؟

مرد چینی با خشونت گفت :

- نه !

ریچارد با سادگی پرسید :

- چرا ؟

مرد چینی جواب داد :

- برای اینکه از نظر ما فرقی نمیکند ، تو از کوه
نفرین عبور کرده‌ای و همین برای کشتن تو کافی است .
ریچارد که در ضمن حرف زدن کم‌کم بطرف جلو
میرفت ، برای اینکه وقت بگذراند و خود را بیشتر به مرد
چینی نزدیک کند گفت :

- میدانی که نمی‌توانی مرا بکشی ؟

مرد چینی با خشم فراوان گفت :

- هر لحظه اراده‌کنم ، ترا با يك گلوله بقتل میرسانم ،
ریچارد خندید ، با صدای بلند قهقهه زد ! مرد چینی
که از شدت عصبانیت نزدیک بود ماشه را بکشد و به زندگی
ریچارد خاتمه دهد فریاد کشید :

- خفه شو ...

ریچارد با همان خنده گفت :

- رفیق تند نرو .. همین الان لوله طپانچه دوست
من ، بطرف کردن تو دراز شده است .

مرد چینی بلافاصله بطرف عقب چرخید و این فرصت
کافی بود که ریچارد بطرف او پیرد و ضربه سخت و دردناکی

به گردن او وارد نماید ، مرد چینی که تازه متوجه حقه ریچارد شده بود خواست با شلیك چند گلوله رفقاییش را خبر کند ، اما ریچارد که حساب این موضوع را کرده بود ، بالکد به پشت او کوبید و در همان حین مسلسل را از دست های كوچك ، اما نیرومند مرد چینی خارج ساخت و قبل از آنكه مرد چینی که روی زمین افتاده بود از جا برخیزد ، گفت :

- آرام باش .. حالا زندگی تو در دست من است . .

مرد چینی يك لحظه برجای خود متوقف شد ،

بعد غریب:

- من جزو داوطلبان مرگ هستم . تو اگر بخواهی مرا

بكشی باید شلیك کنی و وقتی صدای گلوله طنین بیاندازد،

رفقای من باخبر میشوند و شهر ما و در نتیجه هدف مقدس ما

نجات پیدا می کند . بنابراین من از مرگ نمی ترسم .

و در يك چشم بهم زدن ، بطرف ریچارد حمله کرد

و با سرچنان به صورت ریچارد کوبید که صورت ریچارد غرق

خون شد و از پشت روی زمین افتاد ، باوجود این مسلسل را

از دست نداد ، اما مرد چینی اينك يك سر نیزه در دست داشت

سرنیزه برانده و تیزی که اشاره آن کافی بود تا سر از گردن ریچارد جدا کند. ریچارد که مرد چینی را بالای سر خود می‌دید، روی برفها غلتید با يك حرکت تند مسلسل را به چند متر آنطرف تر پرتاب کرد تا از دسترس مرد چینی دور باشد. مرد چینی که ضربه اش بهدر رفته بود، یکبار دیگر بطرف ریچارد پرید و این بار ریچارد هیچ دست او را گرفت و پایش را جلو آورد و مرد چینی را با فشار روی زانوی خود خواباند. این حرکت موجب شد که دست مرد چینی بیچد و فریادش از درد در آسمان طنین اندازد.

ریچارد با کمال وحشت دید بلافاصله پس از فریاد مرد چینی، دو نفر از داخل یکی از کلبه ها بیرون پریدند. دومین فریاد مرد چینی کافی بود تا دشمنان تازه نفس محل آنها را تشخیص دهند. ریچارد سرنیزه مرد چینی را که روی زمین افتاده بود برداشت، می‌خواست قبل از آنکه مرد چینی دومین فریاد را میکشد، کار او را یکسره نماید.

مرد چینی که متوجه شده بود رفقایش دوان دوان بسوی آنها می‌آیند، نیروی تازمائی در خود احساس کرد

و غریب :

- بدبخت کارت تمام است ...

اما ریچارد باو مهلت نداد و سرنیزه را بایک حرکت سریع در شکم او فرو کرد و گفت :

- اینهم مزد گستاخی تو .

و بلافاصله طپانچه‌اش را بیرون آورد و به سوی دو مردی که باو نزدیک میشدند گرفت و با صدای بلند گفت :

- تکان نخورید و گر نه شلیک میکنم . . . مردی که

جلوتر بود ایستاد ، لحظه‌ای به صورت ریچارد دقیق شد و بعد گفت :

- طپانچه‌ات را بیا نواز و تسلیم شو . . . هیچکس

تا بحال نتوانسته از اینجا جان سالم بدر ببرد . . .

ریچارد که می‌دانست کلرش تمام است و چاره‌ای جز

مبارزه ندارد ، گفت .

- برای من دیگر هیچ چیز مهم نیست . . دشمن دوم

که پشت سر اولی ایستاده بود با لبخند جواب داد :

- بله . درست است . . تو یکنفر از مأمورین ما را

کشته‌ای و در هر حال کشته خواهی شد، پس چه بهتر که مردانه

مبارزه کنی ..

ونا گهان يك كارد کوتاه را بطرف ریچارد پرتاب کرد.
 ریچارد خود را روی زمین انداخت و در همان حال گلوله‌ای
 شلیك کرد . مردی که كارد را پرتاب کرده بود گردش را
 گرفت و بی آنکه فرصت حتی برای فریاد کشیدن پیدا کند
 روی زمین افتاد ، مأموری که زنده مانده بود با وحشت به
 ریچارد نگریست ، باور نمی کرد که گلوله‌های طپانچه ریچارد
 خفیف باشد . او خیال میکرد بمحض اینکه ریچارد شلیك
 کند بر اثر صدای گلوله دهها نفر از همکاران و رفقای او
 سر خواهند رسید و ریچارد را سوراخ سوراخ خواهند کرد
 اما وقتی دید رفیقش با يك گلوله بی صدا به قتل رسید ،
 بکلی خود را باخت ، با صدائی که در آن ترس و التماس
 موج میزد گفت :

- صبر کن .. دست نگهدار .. شلیك نکن ...

ریچارد با احتیاط از جا برخاست و گفت :

- می خواهی زنده بمانی ؟

مأمور دشمن با وحشت سرنگان داد :

- بله .. بله ..

وقبل از آنکه ریچارد حرف دیگری بزند ادامه داد:
مدت مأموریت من در این شهر لعنتی تمام شده و
قرار است تا چهار پنج روز دیگر که شب قطبی فرا میرسد،
من برای دیدن زن و فرزندانم به پکن بروم ریچارد احساس
کرد این مرد انگلیسی را بسیار درست و صحیح تلفظ میکنند،
از آن گذشته قیافه اش شبیه چینی ها نیست. بهمین دلیل
پرسید:

- تو چینی هستی؟

مرد جواب داد:

- بله چینی هستم.

ریچارد گفت:

- اما تو انگلیسی را خیلی خوب صحبت می کنی؟

وانگهی قیافه ات هیچ به چینی ها نمی رود؟

مرد که اینك از شدت ترس می لرزید و بهیچوجه
نمی توانست هراس هول انگیزی را که بدقلب اوچنك انداخته
بود پنهان کند، پاسخ داد:

- پدر من انگلیسی بود يك کشیش انگلیسی که برای

تبلیغ دین مسیح به پکن آمده بود، بعد از انقلاب بزرگ

چین او ناچار بود چین را ترك كند و به انگلستان بازگردد
اما او عاشق سرزمین بزرگ چین بود ، او مردم چین را
دوست داشت . به آنجا عادت کرده بود و آنجا در حقیقت
میهن او محسوب میشد و او نمیخواست وطنش را ترك كند
بنابراین تن ازدواج داد و کار کشیشی را کنار گذاشت .
این تنها راهی بود که اومی توانست در چین باقی بماند .
ریچارد گفت :

- ... و تو ثمره آن ازدواج هستی ؟

- بله .. درست است .

ریچارد ادامه داد :

- در حقیقت تو دو وطن داری .. یکی انگلستان و

یکی هم چین مرد همانطور با ترس جواب داد :

- بله .. درست است ...

ریچارد گفت :

- و تو به نفع وطن اولت علیه وطن دومت اقدام

میکنی ؟

مرد چینی دستهایش را بسوی او دراز کرد و گفت :

- نه . اینطور نیست . اشتباه میکنی ...

ریچارد پرسید :

- چرا اشتباه میکنم ؟

مأمور دشمن جوابداد :

- برای اینکه مرا مجبور کرده اند ، من به میل خودم
باینجا نیامده ام .

ریچارد که کم کم به مأمور دشمن نزدیک شده بود با
حالت تهدید آمیزی گفت :

- اگر ثابت کنی ترا مجبور کرده اند از کشتن تو
صرف نظر میکنم ..

مرد چینی که تمام این حرفها را دروغ گفته و مشغول
طرح نقشه ای علیه ریچارد بود گفت :

- حاضرم ثابت کنم ، اما چگونه ؟

ریچارد پرسید :

- هر دستوری من بدهم تو حاضری انجام بدهی :

مرد پاسخداد :

- ولی اگر آنها بفهمند مرا می کشند و من برای ابد

زن و بچه ام را نمی بینم ..

ریچارد گفت :

- مطمئن باش اگر به دستورات من توجه کنی و آنها را موبه مو رعایت نمائی نه فقط از اینجا راحت میشوی ، بلکه می توانی بازن و بچه ها تا پایان عمر در انگلستان یا آمریکا ، هر جا که دوست داشتی زندگی کنی ..

مأمور دشمن که در این مدت کارش را آهسته بیرون آورده و در آستین پوستین خود نگاهداشته بود گفت :

- حاضرم . هر کاری بگوئید انجام می دهم ..

ریچارد دیک بخار را باو نشان داد و گفت :

- ما باید مقداری مواد منفجره زیر این دیک کار

بگذاریم ، به محض اینکه این دیک منفجر شد ، توهم آزادشده ای ،

مأمور دشمن با حالتی مصمم گفت :

من آماده ام ، اما مواد منفجره ندارم .

ریچارد جواب داد :

- بیا .. این مواد منفجره ... بگیر و بالا برو و منم

همین پائین مواظب هستم . اما حواست را جمع کن اگر

بخواهی کلک بزنی و یا دست از پا خطا کنی ، از همین پائین ترا

هدف گلوله قرار می‌دهم ...

مأمور دشمن با حالتی معصومانه گفت :

- می‌خواهم ثابت کنم که از این به بعد دوست شما

هستم .. مواد منفجره را بمن بدهید . ریچارد مشغول باز

کردن مواد منفجره از قلاب کمر بندش شد که ناگهان مأمور

دشمن خود را روی او انداخت و کارد را با ضربتی سهمگین

به پشت او ، وسط دو کتفش فرو برد .. ریچارد فریاد کوتاهی

کشید و سرش گیج رفت و درد نفش را برید و روی زمین

افتاد ..



لاوسون پس از دور شدن ریچارد ، سامسون و هاگو ،

همانجا ماند . او نقشه دقیقی در مغزش طرح کرده بود .

لحظه به لحظه به ساعتش می‌نگریست و قلبش با شدت تمام

می‌تپید . وقتی یکساعت از رفتن همکارانش سپری شد با

خود زمزمه کرد از جانب ریچارد خیالم راحت است ..

باید بسراغ سامسون و هاگو بروم ؛ این دونفر با اتکاء به زور

و بازویشان ممکن است کار را خراب کنند ...

براه افتاد ، تا آنجا که ممکن بود دوان دوان پیش

رفت ، بعد سینه خیز به پیشروی ادامه داد . وقتی توانست
سایه سامسون و هاگو را تشخیص بدهد ، توقف کرد .
انگشتش را روی زبانش گذاشت و صدای جغد در آورد ،
هاگو بلافاصله تفنگش را بطرفی که صدا از آنجا می آمد گرفت
اما سامسون بموقع دست او را گرفت و گفت :

- هی .. دست نگهدار .. این صدای لاوسون است ..
گمان کنم اشکالی پیش آمده ..

بعد دستش را روی زبانش گذاشت و صدای جغد را
تقلید کرد . لاوسون که فهمید خطری نیست ، از جا برخاست
و جلو رفت ، سامسون بادیدن او پرسید :

- اتفاقی افتاده؟

لاوسون لبخند زد :

- نه

سامسون پرسید:

- پس تو چرا برای انجام کارت نرفتی ؟

لاوسون باخنده گفت :

- مأموریت من مواظبت از شما بود . در يك شهر

ناشناس ، همیشه باید یکنفر دورادور مواظب دیگران باشد ،

خوب‌کار شما خوب پیش رفته است ؟

سامسون گفت :

- بله .. خیلی خوب .. یکی از این لوله‌ها ، هوا به زیر زمین می‌برد . آنها در حقیقت مأموریت مهم و خطرناک خود را در زیر زمین انجام میدهند و زیر این شهر که ظاهرش را ما می‌بینیم يك شهر بزرگ دیگر قرار دارد. این تأسیسات فقط برای حفظ و نگهداری آن شهر زیر زمینی ایجاد شده است ..

بهمحض اینکه این لوله منفجر شود ، راه هوای شهر زیر زمینی قطع می‌گردد و همه آنهایی که با این هستند دچار خفگی میشوند ..

لاوسون گفت :

- آفرین سامسون .. بکارت ادامه بده بقیه نقشه همانطور که گفتم انجام میشود وقتی موشك روشنائی را دیدی ، قتیله مواد منفجره را آتش بزن .. خدا حافظ .. سامسون .
- بامید دیدار لاوسون .

لاوسون براه افتاد .. با خود فکر کرد: بهتر است سری هم به ریچارد بزنم . «وقتی خیالم از جانب اوهم راحت شد،

آنوقت نقشه خودم را انجام میدهم .. لاوسون به طرف دیگر بخار براه افتاد .

لاوسون سعی میکرد تا آنجا که امکان دارد ، از دور ، اطراف دیگر بخار را تشخیص دهد . ولی با وجود اینکه نور پریده رنگ مهتاب ، روی قطعات بزرگ یخ و زمین پوشیده از برف انعکاس مییافت و درخشندگی آن چند برابر میشد ، معهذا قادر نبود ، جز سایه دیگر عظیم را که چون هیولائی در دل شب قد برافراشته بود ببیند تا چار باز هم به پیشروی ادامه داد ، هر چند متری که جلو میرفت ، روی زمین می خوابید ، بادقت گوش به اطراف فرامیداد و چون صدائی نمی شنید و وضع نامطلوبی را احساس نمیکرد . مجدداً براه میافتاد . کم کم به نزدیک دکل های که پایه دیگر بخار بود رسید . انتظار داشت ریچارد کارش را تمام کرده و آماده بازگشت باشد . ولی از او اثری ندید . زیر یکی از دکل ها قرار گرفت و تمام قوایش را در چشم هایش متمرکز ساخت و تلاش کرد . آن بالا وزیر دیگر را ببیند . اما باز هم اثری از ریچارد ندید . اجباراً دست به يك بی احتیاطی بزرگ زد . چراغ قوه ، پر نور و قوی خود را روشن کرد و نور آنرا بر زیر دیگر بخار انداخت .

نه فقط نشانه‌ای از ریچارد نیافت ، بلکه اثری هم از مواد منفجره‌ای که می‌بایست زیر دیگک نصب شده باشد ندید . گوئی اصلا ریچارد هرگز به آنجا نرسیده است . با خود اندیشید « شاید راه را اشتباهی آمده‌ام .. » اطراف را با دقت برانداز کرد . جز همان دیگک عظیم ، دیگک بخار دیگری در آن اطراف دیده نمیشد .

در دل گفت : « آیا ریچارد در نقطه‌ای پنهان شده تا فرصت مناسبی پیدا کند ؟ » اما خیلی زود از این فکر هم منصرف شد . چه موقعیتی بهتر از این لحظات وجود داشت . او حتی بی‌احتیاطی کرده و چراغ روشن نموده بود . اگر افراد دشمن در آن حوالی وجود داشتند تاکنون می‌بایست باو حمله کرده باشند . اندیشید : « سامسون راست میگفت : آنها تمام فعالیت خود را زیر زمین متمرکز کرده‌اند و معلوم میشود که در این شهر پنهانی جز دستگاه‌های تهویه و منتقل کننده هوا بر زیر زمین و این دیگک بخار که همه گرمای شهر زیر زمینی آنها را تامین میکنند ، چیز قابل توجه دیگری این بالا ندارند . هر خبری هست در آن شهر زیر زمینی است . معینا چطور میشود آنها ، محافظ و نگهبانی برای همین

تاسیسات نداشته باشند درست است که ظاهر این تاسیسات معمولی و پیش پا افتاده است ، اما برای آنها قیمت حیاتی دارد . چون از کار افتادن هر کدام از این دستگاهها ، ممکن است نظم شهر زیرزمینی آنها را مختل کند و برایشان خطر مرگ پیش بیاورد وقتی فکر لاوسون باینجا رسید ، ناگهان يك اندیشه شوم و ناراحت کننده مغز او را در چنگال خود فشرد فکر دستگیری ریچارد . این سکوت ، سکوتی که در آنجا حکمفرمائی میکرد ، سکوت عادی نبود ، حتما ریچارد بدست نگهبانان و محافظین این تاسیسات اسیر شده و او را به شهر زیر زمینی منتقل کرده اند . ديك بخار را دور زد . دور آن چرخید و همه جارا بادقت تمام جستجو نمود . ناگهان چشمش به مسلسل افتاد . همان مسلسلی که ریچارد از دست اولین مأمور دشمن گرفته و بهنگام زد و خورد آنرا بگوشه ای پرتاب کرده بود تا از دسترس دشمن دور باشد لاوسون با دقت مسلسل را نگاه کرد ساخت چین بود . پس حدسش بخطا رفته و ریچارد را گرفته بودند . حالا می بایست راه شهر زیر زمینی را پیدا کند . بدون شك این در مخفی و دور از چشم بود . سرعت شروع به دویدن کرد .

دیگر جانب احتیاط را از دست داده و نمی‌ترسید از اینکه از طرف افراد دشمن دیده شود . با تمام قدرت می‌دوید و به هیچ چیز جز اینکه جان ریچارد در خطر است فکر نمی‌کرد . پیاد می‌آورد آنروزهائی را که خود بدست چینی‌ها اسیر بود و ریچارد با چه جانبازی و فداکاری خطرناکی توانسته بود او را نجات دهد . سامسون و هاکو که کارشان را تمام کرده و در گوشه‌ای مخفی شده بودند منتظر شلیک موشک روشنائی بودند تا فتیله مواد منفجره را آتش بزنند ، زیر نور ماه که حالا کم‌کم در سینه آسمان محو میشد ، لاوسون را که سرعت و با کمال بی‌احتیاطی می‌دوید شناختند سامسون از جاپرید و گفت :

- این لاوسون است ... این لاوسون است ..

«هاکو» که رگ‌های گردنش بیرون زده و چشم‌هایش بیشتر از حد معمول گرد شده بود غرید :

- حتما او را تعقیب میکنند که اینطور می‌دود .

سامسون دیگر نتوانست جوابی بآو بدهد ، چون لاوسون سر رسید و بدون مقدمه گفت :

- از ریچارد خبری نیست .

سامسون که خون جنگجوئی او بجوش آمده و خوی
زد و خورد در او بیدار شده بود باخشم پرسید :
- تصور میکنی او را دستگیر کرده اند ،
لاوسون سر تکان داد :

- بله ... زود باشید ... همراه من بیائید ..
لاوسون و سامسون و هاگو بطرف دیگر بخار بازگشتند .
لاوسون گفت :

- نگاه کنید ، ریچارد قرار بود در اینجا مواد منفجره
کار بگذارد . اما از او هیچ خبری نیست . فقط يك مسلسل
چینی من اینجا پیدا کردم ...
سامسون جواب داد :

- من فکر میکنم او را به شهر زیر زمینی برده اند .
لاوسون حرف او را تأیید کرد : درست است ... من هم
همین فکر را میکنم ...

- خوب حالا تکلیف چیست ؟ چگونه باید او را
نجات داد ... سامسون پرسید :

لاوسون که مشغول فکر کردن بود گفت :
- تو و هاگو مشغول کار گذاشتن مواد منفجره شوید .

باید از این دکل‌ها بالا بروید و زیر دیگ بخار مواد منفجره را نصب کنید . من هم جستجو می‌کنم تا شاید راه شهر زیرزمینی را پیدا کنم .
هاکو گفت :

- ارباب بهتر است سامسون اینکار را تنها انجام دهد و من برای پیدا کردن راه مخفی بشما کمک کنم . چون صبح نزدیک است و به محض اینکه روز فرا برسد ، افراد کوه نقرین از زیر زمین بیرون می‌آیند و ما دیگر نمی‌توانیم در مقابل آنها مقاومت کنیم ، چون عده آنها خیلی خیلی زیاد است .

لاوسون جواب داد :

- درست است ... تو راست می‌گوئی پس سامسون به تنهایی مشغول نصب مواد منفجره شو و تو بمن کمک کن تا در مخفی را پیدا کنیم ..

سامسون بلافاصله هیکل بزرگ و تنومندش را از دکل بالا کشید و خود را زیر دیگ عظیم بخار رساند . نزدیک دیگ حرارت چنان زیاد بود که او خیس عرق شده بود . درست مانند این بود که در کنار چند بخاری داخل حمام

نشسته باشد . صدای جوشیدن آب را در داخل ديك بخار می شنید و می دانست که اگر این ديك منفجر شود ، بلافاصله شهر زیر زمینی در سردی وحشتناکی فرو خواهد رفت و ممکن است بسیاری از دستگاههای افراد دشمن از کار بیافتد . به همین دلیل با وجود گرمای وحشتناکی که آن بالا ، زیر ديك وجود داشت ، مشغول نصب مواد منفجره شد . لاوسون و هاگو نیز هر کدام در گوشه‌ای مشغول جستجو شدند هاگو برخلاف لاوسون بعوض اینکه ساختمان‌ها را بگردد ، روی زمین را نگاه میکرد و شجاع‌ترین و معروف‌ترین جنگجو و شکارچی قبیله خود بود و در پیدا کردن رد شکار مهارتی فوق‌العاده داشت . به همین جهت حالا می‌توانست دریابد که در این نزدیکی زد و خوردی روی داده است . حتی فهمیده بود که جسد یا اجساد راروی زمین کشیده و برده‌اند . ناگهان چشمش به قطره‌های خونی افتاد قطره‌های سرخ خون در روی برف سفید منظره‌ای عجیب داشت . منظره‌ای که قابل توصیف نبود هاگو میدانست که این قطره‌های خون متعلق به انسان است نه حیوان روی برگرداند ... لاوسون را که به يك کلبه رسیده بود و داشت با احتیاط وارد آن میشد ، دید . سرعت خود را با و رساند و گفت :

- ارباب متاسفم ..

لاوسون با دقت به چشم‌های او نگریست . می‌ترسید
سئوالی بکند . در سرش همه‌هول‌انگیزی افتاده بود این
يك كلمه مانند کاردی در قلب او فرو رفت . مع هذا مانند کسی که
نمی‌خواهد حرفی را که شنیده است باور کند پرسید :

- چی گفتی ؟

هاکو که بعزت سادگی وحشی و زندگی بدوی خود
نمی‌توانست احساسات تلخ و دردناك لاوسون را دریابد ،
تکرار کرد :

- ارباب متاسفم . . . بخاطر دوست شما متاسفم . . .

مرد خوبی بود

لاوسون با عصبانیت گفت :

- منظور بت چیست ؟ ،

هاکو جواب داد :

- ریچارد را کشته‌اند !

لاوسون با یاس وحشتناکی پرسید :

- جسد او را پیدا کردی ؟

هاکو سر تکان داد :

- نه ارباب !

لاوسون که نزدیک بود دیوانه شود و فشاری که
بر اعصاب او وارد می آمد خارج از تحمل هربشری بود ،
فریاد زد :

- احمق پس چی ؟ یا الله حرف بزن .
هاکو گفت :

- بیائید ... همراه من بیائید ...
لاوسون دیوانه وار گریبان ها کورا که آماده راه افتادن
بود گرفت و گفت :

- جانم را گرفتی . بگو بینم چی پیدا کرده ای ؟
هاکو که سخت ناراحت شده بود و انتظار این درشتی
را از لاوسون نداشت سرش را پائین انداخت و با تاسف و
تأثر گفت :

- قطره های خون ! .

لاوسون با همان خشم و تندگی گفت :

- از کجا میدانی این قطره های خون متعلق به
ریچارد است ؟ .

هاکو پاسخ داد :

- برای اینکه ریچارد فوق العاده زرنگ بود ارباب ...

اگر او را نگاشته بودند نمی توانستند همراه خود ببرند .
هیچکس جز شما حریف او نبود ارباب ...

بفکر لاوسون رسید که قطعا چند نفر سر ریچارد ریخته
و او را زخمی کرده اند و بعد وقتی از حال رفته است ، او را
به شهر زیر زمینی منتقل نموده اند .

به هاگو گفت :

- قطره های خون ادامه دارد ؟

هاگو جواب داد :

- بله ارباب ادامه دارد ..

لاوسون گفت :

- بسیار خوب برو به سامسون بگو در مخفی

شهر زیر زمینی را پیدا کرده ایم ، آماده باشد که می خواهیم
به شهر این لعنتی های خطرناک وارد شویم .

«هاگو» بطرف دکل های بلند دیگ بخار رفت و دید

سامسون مشغول پائین آمدن از آن می باشد . پرسید :

- کارت تمام شد ؟

سامسون که داشت عرق صورتش را خشک میکرد گفت :

... بله ... خدا کند که استخوان درد نگیرم . هر چقدر
این پائین سرد است آن بالا داغ و گرم می باشد . درست
مثل این که از قطب شمال به جهنم رفته ای . .

لاوسون کجاست ؟

هاکو جوابی نداد . چون لاوسون هم سر رسید و گفت :
- مواد منفجره را نصب کردی ؟

سامسون که داشت پشت یقه پالتوی پوستینش را بالا
میکشید ، جواب داد :

... بله ...

لاوسون باز پرسید :

- مطمئن هستی که به موقع منفجر خواهد شد ؟

سامسون سر تکان داد :

- خاطرت جمع باشد .

لاوسون که معلوم بود نقشه های بزرگ و خطرناکی
در سر دارد و بهمین دلیل است که میخواهد از همه جزئیات
کار خاطر جمع باشد . گفت :

- سر قتیله کو ؟

سامسون سر قتیله را که همانطور آزاد در فضا رها کرده

و نزد يك دكل زیر ديك آویزان بود ، نشان داد و گفت :
- مخصوصا سر آن را به دكل گره نردم تا موقع آتش
زدن فتيله وقت زیادی لازم نداشته باشد .

لاوسون يك قوطی کبریت بدست « هاگو » داد و گفت :
- هاگو . . . خوب حواست را جمع کن بین چه
می‌گوییم . تو هم همراه ما وارد شهر زیر زمینی میشوی . با
وجود این هر وقت من به تو دستور دادم ، خودت را باینجا
میرسانی و این فتيله را آتش میزنی بعد سراغ فتيله‌ای که
خودت با سامسون کار گذاشته‌اید میروی . فهمیدی ؟
هاگو با خوشحالی گفت :

- بله ارباب ...

لاوسون اضافه کرد :

- يك موضوع دیگر هم باید بتو بگویم و آن اینست
که کشته شدن من یا سامسون مانع کار تو نباید بشود . هر کدام
از ما کشته شویم ، دیگری وظیفه آتش زدن فتيله ها را برعهده
می‌گیرد .

سه نفری براه افتادند . قطره های خونی که روی برف
ریخته بود ، بخوبی آنها را به در مخفی شهر زیر زمینی

راهنمائی میکرد . این قطره های خون تا مقابل يك برآمدگی که درست مانند خانه های یخی اسکیمو ها بود ادامه داشت . در آنجا قطره های خون محو شده بود حالا دیگر از مهتاب خبری نبود و برف تند و نا آرام فرو می ریخت لاوسون به «هاکو» اشاره کرد که وارد خانه اسکیموئی شود «هاکو» با احتیاط از دهانه برآمدگی یخی وارد شد . لاوسون صبر کرد تا وقتی که هاکو پاهاى خود را نیز بداخل کشید . بعد خودش روی زمین خزید و وارد شد و پشت سر او سامسون باز حمت زیاد از دهانه تنك برآمدگی یخی گذشت . این برجستگی ساخته شده از یخ در حقیقت سر پوشی بود که روی یکسری پله گذاشته بودند . این پله ها پیچ در پیچ و طولانی بود و هر چند متر يك لامپ ضعیف پله ها را روشن میکرد . معلوم بود که با یخ يك سرپوش اسکیموئی روی پله ها گذاشته اند تا نور چراغ ها توجه کسی را جلب نکند . این چراغ بهیچوجه کلید نداشت و این میرساند که چراغ ها در تمام مدت شبانه روز روشن است . پائین پله ها ده راهرو تنك و طولانی مانند شعبات آبی که از سد منشعب میشود قرار داشت هر سه نفر ایستادند . هیچکدام نمی دانستند که باید از کدام دالان

وارد شوند . سامسون آهسته گفت :

- هر کدام ما از یکی از راهروها میرویم ...

لاوسون بسرعت مخالفت کرد :

- نه ... بهیچوجه نباید از یکدیگر جدا شویم . هر سه

نفر باهم خواهیم بود سامسون جواب داد :

- آخر ما که نمیدانیم از کدام دالان عبور کنیم ...

لاوسون گفت :

- بالاخره باید تصمیم بگیریم .

بعد شروع به جستجو کرد . درودیوار راهروها را بدقت

بازرسی نمود .

کف دالان ها را با توجه زیاد نگاه کرد و سرانجام

یکی از دالان ها را که در وسط قرار داشت انتخاب نمود و گفت .

- از این دالان عبور می کنیم .

سامسون ابروهایش را درهم کشید و پرسید :

- چرا این یکی را انتخاب کردی :

لاوسون جواب داد :

- برای اینکه ریچارد را از این راهرو برده اند .

درست نگاه کن او را روی زمین کشیده اند ..

سامسون دید ، براستی در کف راهرو دو خط ، مانند
پاشنه کفشی که روی زمین کشیده میشود ، وجود دارد . .
حرف لاوسون را تأیید کرد :

- درست میگوئی . مثل اینکه کسی را روی زمین
کشیده و برده اند ...

سه نفری وارد دالان تنگ و نیمه تاریک شدند . لاوسون
حدس میزد که این راهرو نباید بهمین وضع زیاد ادامه پیدا
کند و بدون شك بزودی باشکفتی های تازه ای روبرو خواهند
شد . راهروی زیرزمینی پس از نیم ساعت راه پیمائی به انتها
رسید بی آنکه به نقطه ای برسند ! یعنی راهرو بن بست بود
سامسون از خشم فریاد کشید :

- لعنت بر آنها ... این راهرو بن بست است ...

لاوسون که حیرت و تعجبش به اوج رسیده بود ، مانند
کسیکه با خود حرف میزند در حالیکه اطرافش رامی نگریست
و به در و دیوار دست می کشید گفت :

- غیر ممکن است ... غیر ممکن است ...

هاکو که زیاد باصل موضوع پی نبرده بود ، باخونسردی گفت :
- ارباب اینجا گورستان است !

لاوسون و سامسون هر دو با هم از جای پریدند و در يك لحظه گفتند :

- چی ؟

هاکو که نمیدانست چرا لاوسون و سامسون اینقدر متعجب شده اند ، بی آنکه در لحن صدایش تغییری دهد ، دوباره تکرار کرد :

- اینجا گورستان است !

لاوسون قلبش از حرکت بازماند این حرف ها کو ، احساس وحشتناکی را در او بیدار میکرد . با ناباوری و تعجب گفت :

- منظره رت را نمی فهمم ها که ؟

هاکو جواب داد :

- ارباب اینجا بوی مخصوص دارد .

سامسون به تندی پرسید :

- چه بوئی ها کو چه بوئی ؟ ..

هاکو به آرامی پاسخ داد :

- بوی مرگی !

لاوسون که تصور میکرد هاکو باز از اندیشه های خرافی خود حرف میزند در حالیکه دوباره به جستجو پرداخته بود گفت :

چنین بوئی به مشام من نمی رسد .

هاکو جواب داد :

- درست است ارباب . مشام شما با این بو آشنا نیست

اما من این بو را خیلی خوب می شناسم زیرا پای ما درست در همین نقطه که ما ایستاده ایم . گورستان اهالی کوه نفرین است . . . آنها مرده های خود را یا مجروحین که از ادامه حیاتشان قطع امید کرده اند ، باینجا می آورند و در زیر زمین بزرگی می اندازند .

لاوسون و سامسون که با دقت حرفهای هاکو را گوش میکردند به یکدیگر نگریستند . در نگاه هر دو ، هزار حرف نهفته بود . هر دو به يك موضوع فکر میکردند و آن اینکه ریچارد کشته شده و جسدش را باینجا آورده اند . سر انجام سامسون نتوانست خود داری کند و گفت :

- پس جسد ریچارد هم باینجا منتقل شده است ؟

لاوسون با غیظ غریب :

- او نمرده است . . . یقین دارم او نمرده است . . .

هاکو با سر حرف لاوسون را تأیید کرد .

- درست مگوئید ارباب . . شاید هم او مجروح

شده و نیمه جان باین گورستان منتقل شده باشد .

- لاوسون گفت :

- پس معطل نکنید . اگر حرف ها کو راست باشد که خیال میکنم با احتمال زیادی راست است ، باید هر چه زودتر راه این گورستان را پیدا کنیم و ریچارد مجروح را نجات بدهیم . چون اگر او تا بحال هم نمرده و زنده باشد ، احتمال می رود که بر اثر خون ریزی زیاد ، کشته شود ...

هر سه نفر مشغول جستجو شدند و چنان سرگرم کار خود گردیدند که متوجه نشدند ، يك آدم قد کوتاه ، با چشم هایی ریز و درخشان در چند قدمی آنها ایستاده و با خنده به آنها می نگرد این مرد کوتاه تر از افراد دشمن بود و اتفاقاً صدای آنها را شنیده و به انتهای راهرو آمده بود میدانست که لاوسون و سامسون و هاگو بدنبال چی میگردند . زیرا همه گفتگوی آنها را شنیده بود . بهمین دلیل وقتی لاوسون با یاس و ناامیدی دست از کار کشید و به سامسون گفت :

- بی فایده است ... اینجا هیچ راه خروجی ندارد ...
مرد کوتاه قد با خنده گفت :

- چرا آقایان . . يك راه وجود دارد . . . راه
گورستان ...

هر سه نفر از دیدن آن مرد کوتاه قد چنان بهت زده
شده بودند که نمی توانستند و جودش را باور کنند و خیال
میکردند دچار خیالات شده اند . هاگو قبل از دیگران بخود
آمد و بتصور اینکه با روح خبیثه ای روبرو گشته است به خاک
افتاد و مشغول خواندن دعا های عجیبی و غریبی شد .

لاوسون نیز بلافاصله بفکر استفاده از طپانچه افتاد
اما دیگر خیلی دیر شده بود ، چون مرد دستهایش را دوبار
بسرعت بهم کوبید و ناگهان زمین زیر پای آنها دهان گشود
و هر سه نفر در دل زمین سقوط کردند . . . مرد قد کوتاه با
خونسردی از راهی که آمده بود بازگشت وارد يك راهرو
دیگر شد . لامپی را که به سقف آویزان بود پیچاند و باز
کرد زیر لامپ ، بجای سرپیچ معمولی يك میکروفون وجود
داشت . مرد چینی مانند اینکه میخواهد خاکی را با ضربه
انگشت از روی لباسش پاك کند ، دو بار به میکروفون
تلنگر زد .

بعد از چند لحظه بسیار کوتاه صدائی در راهرو
طنین انداخت .

- اردهای زرد ...

مرد چینی همانطور که سر جای خود ایستاده بود تعظیم
کرد و گفت :

- قربان دشمن نابود شد ...

اردهای زرد جواب داد :

- متشکرم «چیانچاک» دستور میدهم شیر گاز مخصوص
ضد عفونی را باز کنند .. !

لبخندی روی لبهای مرئی که چیانچاک نامیده شده
بود ، نقش بست . او بخوبی معنی گاز مخصوص ضد عفونی
را میدانست میدانست که بلافاصله پس از دستور اردهای زرد
گازی کشنده در زیر زمینی که لاوسون ، سامسون و هاگو
افتاده بودند ، جریان می یافت و در عرض چهار پنج دقیقه
بیکانگانی را که بخود جرئت داده و وارد منطقه نفرین شده
بودند از پای در می آورد ، چیانچاک لامپ را سر جایش پیچاند
و با همان آرامش و خونسردی براه افتاد ...



لاوسون و سامسون و هاگو ، هر سه نفر روی یکدیگر ،
کف زیر زمین که در واقع گورستان شهر نفرین بود فرو افتادند .
هر سه نفر تا چند لحظه نمی توانستند جایی را تشخیص دهند ،
چون تاریکی محض همه جا را فرا گرفته بود ، اما پس از
چند لحظه لاوسون گفت :

— سامسون گوش کن بین چه می گویم .

سامسون که در نزدیکی لاوسون روی زمین نشسته بود
جواب داد :

— فکر می کنم کار ما ساخته است .

لاوسون گفت :

دستگاههای این شهر عجیب بسیار دقیق تر و منظم تر
از آنست که من فکر می کردم متوجه شدی که کف راهرو
بوسیله نیروی الکترونیکی باز و بسته شد ؟ چون آن مرد
چینی فقط دستهایش را بهم زد و با صدای دستهای او بود که
کف راهرو دهان گشود و ما را بلعید ...

هاگو که مشامش از بوی مخصوص زیر زمین آزرده

شده بود گفت :

- ارباب اطراف ما پراز استخوانهای پوسیده و اجساد
گندیده است .

لاوسون تازه متوجه شد که بوی زننده‌ای آزارش میدهد
و تنفسش را مشکل ساخته است ، بهمین جهت گفت :
- باید راهی برای فرار پیدا کنیم ، وگرنه اینجا از
تنفس این هوای گندیده و فاسد مسموم خواهیم شد .
سامسون چراغ قوه‌اش را درآورد و درحالیکه چراغ
را روشن میکرد گفت :

- اولاً باید ریچارد را پیدا کنیم .

در پرتو نور چراغ قوه آنها به انبوه عظیمی از استخوانها
و اجساد مردگان برخوردند پیدا کردن يك جسد در میان
اجساد زیادی که آنجا ریخته شده بود ، کار آسانی نبود ،
هر سه نفر با یأس به یکدیگر نگاه کردند و در این موقع
بود که سامسون صدائی مثل وز وز باد شنید و با عجله گفت .
- لاوسون صدا را میشنوی ؟

هاکو گوشهایش را تیز کرد و گفت :

- از سمت راست است . . . صدا از سمت راست

می آید ..

لاوسون فریاد کشید :

- گاز ... گاز ... آنها می خواهند ما را با گاز خفه کنند ...

و با يك خيز بطرف سامسون پرید و چراغ قوه را از دست او گرفت و بدر و دیوار انداخت ، از لوله های کوچکی که از داخل دیوار بیرون آمده بود ، گاز مثل دود کم رنگی بداخل می آمد و فضا را پر می کرد لاوسون شتابزده به جستجو پرداخت تا راهی بیابد . در انتهای گورستان آنجا که نور چراغ قوه نمی توانست اعماق ظلمتش را روشن کند ، دالان گشاد و وسیعی وجود داشت . لاوسون گفت :

- به آن طرف برویم ..

سامسون با نا امیدی جواب داد :

- هیچ فایده ای ندارد ، آنچه که مسلم است ، اینجا راهی به خارج ندارد .

لاوسون با عصبانیت غرید :

پس تو توقع داشتی ما را در جایی زندانی کنند که راهی هم بخارج داشته باشد ؟

سامسون به تندی پرسید :

- پس برای چی به آنجا برویم ؟

لاوسون فریاد کشید :

- برای اینکه چند دقیقه دیرتر بمیریم .. گازدیرتر

به انتهای دالان میرسد و شاید تا آنموقع ...

سامسون حرف لاوسون را قطع کرد و گفت :

- تا آنموقع معجزه‌ای روی دهد ؟

لاوسون باخشم براه افتاد و جوابداد :

- بله .. شاید تا آنموقع معجزه‌ای روی دهد ..



وقتی سر نیزه در بدن ریچارد فرو رفت ، او از شدت درد طاقت از دست داد و روی زمین افتاد ، با وجود این ریچارد قوی‌تر از آن بود که باین زودی ها کشته شود و یا از هوش برود . ولی میدانست باخون‌شدیدی که از محل زخم بیرون می‌زند ، قادر نیست بادو نفر بجنگد و اگر کوچکترین تکانی بخورد ، ضربات بعدی سر نیزه او را از پای در خواهد آورد ، ناچار خود را به بیهوشی زد و چنان وانمود کرد که کشته شده‌است . و مامور دشمن دست و پای ریچارد

را گرفتند و او را به شهر زیرزمینی منتقل کردند در تمام مدت ریچارد سعی میکرد که درد شدید و طاقت فرسا را تحمل کرده و بفهمد او را به کجا می برند هنگامی که وارد شهر زیر زمینی شدند . همان مردی که ریچارد را از پای در آورده بود یکی از لامپها را گشود ، ریچارد از لامپای پلکهایش این موضوع را دید ، مرد چینی تلنگری به سربچ زد و وقتی ازدهای زرد جواب داد ، مرد چینی تمام اتفاقاتی را که روی داده بود برای او تعریف کرد .

ازدهای زرد پرسید :

- آیا مامور دشمن هنوز زنده است ؟

- مرد چینی با غرور جواب داد :

- نه قربان او را بجرم کشتن همکارم به قتل رساندم .

- ازدهای زرد با عصبانیت فریاد کشید :

- احمق ! حالا ما چگونه می توانیم بفهمیم او تنهاست

یادروستانی دارد . .

مرد چینی که از غرور پیروزی به دشمن سر مست

بود گفت :

- قربان او را به گورستان منتقل می کنم و خودم تمام

گورستان را جستجو خواهم کرد ..

ازدهای زرد خاموش شد و مرد چینی با كمك رفیقش ریچارد را که کم کم داشت بر اثر خونریزی از هوش میرفت، روی زمین کشیدند و بطرف گورستان بردند.

وقتی ریچارد را روی دریچه گورستان قرار دادند مرد چینی با خنده ریز و تندی گفت :

— خدا حافظ رفیق ... وقتی شب قطب تمام شد

استخوانهایت را از نقب خارج میکنم و به سگها میدهم ..
آنوقت دستهایش را بهم کوبید و دریچه گورستان باز شد و ریچارد بداخل زیر زمین افتاد

ریچارد بلافاصله ، سعی کرد با پاره کردن پیراهن ، محل زخم را ببندد ، .. سرش گیج میرفت ، ضعف شدیدی بدنش را فرا گرفته بود و نمی توانست روی پا بایستد . نگاهی به اطراف انداخت ، حرف مرد چینی چه معنی میداد ؟ آیا آنها هر شش ماه یکبار استخوانهای مردگان را از این زیر زمین خارج می کردند ، چگونه ؟ امکان نداشت که استخوانهای را از آنجا بالا دهند ، پس حتما این گورستان علاوه بر در ورودی يك راه خروجی نیز داشت ریچارد سعی کرد خود را

روی زمین بکشد محل زخم میسوخت . سستی دردناکی دست و پایش را فرا گرفته بود . معه‌ها برای زنده ماندن تلاش میکرد و تسلیم مرك نمیشد، خود را روی زمین کشید و اطراف را جستجو کرد . بالاخره دالان عریض انشهای گورستان توجهش را جلب کرد . به آنسوی رفت . ولی این دالان هم بن بست بود ، موقعی که ریچارد با ناامیدی داشت : باز می‌گشت ، دفعه‌ای کف زمین دستش به يك برجستگی خورد، چیزی مانند ریل راه آهن بود چسب‌عایش را گشت و کبریتی بیرون آورد و آتش زد به يك ریل بود .

از آن قبیل ریل‌هایی که در معادن کار می‌گذارند و با زنبه‌های چرخ دار ذغال سنگ را بیرون می‌آورند . . . ریچارد خندید: پس استخوان مرده‌ها را هر شش ماه یکبار بوسیله زنبه‌های چرخ دار از اینجا خارج میکنند . . . خوب جناب ریچارد ، هنوز می‌توان به زنده ماندن امید داشته باشی . . . »

ریچارد دستش را روی ریل کشید و جلو رفت . ریل از زیر دیوار رد میشد و ریچارد فهمید که این دیوار يك پارچه از آهن سفت است . اگر قدرت داشت ، اگر هنوز

زوری در بدنش باقی بود ، شاید می توانست کاری انجام دهد
اما افسوس که پارچه ای که بد زخمش بسته بود ، از خون خیس
شده و او دیگر رمقی برای تکان خوردن نداشت . یکبار
دیگر به دیوار نگاه کرد . حدسش درست بود . روی
دیوار را با خاک و گل طوری درست کرده بودند که در نظر اول
مانند دیوار های معمولی بنظر می رسید .. ریچارد سرش را
روی زمین گذاشت و اینبار واقعا از هوش رفت ...



لاوسون ، سامسون و هاگو به انتهای بالان رسیدند
و آنجا هر سه نفر با یاس و نا امیدی به دیوار تکیه دادند .
گاز بسرعت تمام فضای محدود آنجا را پر میکرد و نفس کشیدن
آنها را با مشکل روبرو می ساخت هاگو قبل از دیگران به
سرفه افتاد و با ناراحتی گفت : ارباب ما دیگر نمیتوانیم از این
شهر نفرین شده خارج شویم ... الان ارواح دارند گلوی مرا
می فشارند ..

لاوسون که به سختی ناراحت شده بود و فکر میکرد
که چرا باید هاگو به خاطر آنها کشته شود ، گفت :
- هاگو ، خدا بزرگ است . شاید نجات پیدا کردیم ...

سامسون چیزی نمی گفت و در سكوت محض نزد يك شدن مرك را احساس می كرد. هیچكدام از آنها نمیدانستند كه ریچارد در چند قدمی آنها روی زمین افتاده است. شاید اگر این موضوع را می فهمیدند، از مرك حتمی نجات می یافتند. . اما كم كم لاوسون هم به سرفه افتاد. سامسون نیز دچار تشنج شد لاوسون سعی كرد از جابر خیزد. گفت: سامسون اشتباه كردیم باید خیلی زودتر جلوی لوله های گاز را می بستیم ...

سامسون فریاد کشید :

- جلو برو ... آن طرف گاز غلیظ و فشرده است و ترا در عرض چند ثانیه خفه می کند ...

ریچارد كه در حالت بیهوشی نفسش سنگینی میکرد، كم كم بخواب ابدی فرو میرود زیرا علاوه بر خون ریزی، حالت خفگی نیز باودست داده بود، هاكو كه از همه به ریچارد نزدیکتر بود گفت :

- هی ارباب . اینجا . نزد يك من . . مثل اینکه آب جاری است !

لاوسون به خیال اینکه چینی ها علاوه بر گاز از اسید

نیز برای از بین بردن آنها استفاده میکند فریاد زد :

- دست تزن .. به آب دست تزن ... بیا ایتطرف ...

وبلافاصله چراغ قوه را به جایی که هاگو نشسته بود

انداخته و دیوانه وار فریاد کشید :

- هی سامسون نگاه کن .. نگاه کن .. ریچارد

اینجا افتاده است .. این خون ریچارد است که کف راهرو

جریان دارد ...

با وجود اینکه سامسون بر اثر استشمام گاز و بوی

تهوع آور اجساد نیمه پوسیده بحالت خفگی دچار شده

و دیگر رمقی در بدن نداشت ، به محض اینکه نام ریچارد

را شنید ، وضع خود را از یاد برد و بایک حرکت شدیدوتند

که از بدن نیمه جان او بعید می نمود خود را بسوی محلی که

ریچارد افتاده بود پرتاب کرد ، سرش را روی سینه ریچارد

گذاشت و شتابزده گفت :

- لاوسون ... او زنده است ... زنده است ...

لاوسون که خود قبل از سامسون نبض ریچارد را

گرفته بود ، در حالیکه بشدت سرفه میکرد میگفت :

- بله ... زنده است ... ولی امیدی باو نیست ..

سامسون سر ریچارد را روی پای خود گذاشت و
جواب داد :

- بالاخره باید فکری بکنیم .

لاوسون باخشم غریب :

- فقط منتظر دستور سرکار بودم . . . اگر راه حلی

میدانی پس چرا عمل نمی کنی ؟

سامسون که بار دیگر داشت بحالت اغما می افتاد

گفت :

- ما مواد منفجره همراه داریم ، می توانیم یکی از

دیوارها را منفجر کنیم .

لاوسون حالا درد شدیدی در ریه های خود احساس

می کرد و میدانست که گاز مسموم اندک اندک روی ریه های

او اثر میگذارد . این وضع زیاد دوام نمی آورد چون پس از

سپری شدن ده یا حد اکثر پانزده دقیقه دیگر ، زندگی آنها

به پایان می رسد . سامسون متوجه شد که لاوسون باصورت

زمین افتاد و دچار تشنج سختی شده است . هنوز نمی فهمید

موضوع از چه قرار است چون گاز هنوز روی او اثر قاطع

خود را شروع نکرده بود . بهمین دلیل مجدداً پیشنهاد خود

را تکرار کرد :

- یکی از دیوارها را منفجر کنیم .

لاوسون ناله کرد :

- بخاطر خدا اینقدر حرف نزن سامسون ...

سامسون با ناراحتی جواب داد :

- ولی خودت گفتی راه حلی پیشنهاد کنم .

لاوسون همانطور ناله کنان گفت .

- اینجا يك زیر زمین است . . . میفهمی زیر زمین

به هیچ جا راهی ندارد . اگر شروع به حفر تونل هم بکنیم

باید تا قیامت به حفر تونل ادامه بدهیم . اگر مواد منفجره

اینجا کار بگذاریم قبل از همه خودمان زیر خروارها خاک

مدفون میشویم . در صورتی می توانستیم از مواد منفجره

استفاده کنیم که پشت یکی از دیوارهای این دخمه مرك

خالی بود ...

حرف لاوسون را سرفه شدید او قطع کرد . سامسون

که می خواست پیشنهاد تازه بکند ، ناگهان درد وحشتناکی

را در ریه های خود احساس کرد . این درد که آمیخته باسوزش

شدیدی بود ، سامسون را نیز از پای انداخت . در تمام این

مدت هیچکدام بفکر «هاکو» نبودند هاکو که مرد کوهستان و صحاری یخ پوشیده بود و ریه هایش به هواهای کثیف و آلوده عادت نداشت ، در همان لحظات اولیه بحالت اغماء افتاده و اکنون آخرین ساعات زندگیش را میگذراند . در چنین لحظاتی بود که ریچارد ، یکبار دیگر چشم گشود و بهوش آمد . شاید این آخرین فروغ حیات و آخرین شعله شمع زندگیش بود که زبانه می کشید . به محض اینکه چشم گشود ، یکنفر را نزدیک خود احساس کرد . ناله کرد :

- من کجا هستم .. ؟ من کجا هستم ...

نه لاوسون و نه سامسون هیچکدام صدایش را نشنیدند : ریچارد که از نزدیک مرگ ، به هیجان آمده و نمی خواست آسان تسلیم شود و جان ببازد ، سامسون را که نزدیک تر از لاوسون باو بود تکان داد و فریاد کشید :

- تو کی هستی ؟ تو کی هستی ؟ حرف بزن ...

لاوسون احساس کرد خواب می بیند صدائی گنگ و

محو و دور در مغزش پیچید :

- تو کی هستی ؟ تو کی هستی حرف بزن ..

لاوسون بی اراده ناله کرد :

- من لاوسون هستم ..

بنظر ریچارد رسید که عوضی می شنود، دچار کابوس
و سراب شده است ... صدا را از نزدیکی خود شنیده بود .
تمام قوايش را جمع کرد و فریاد کشید :

- لاوسون ... لاوسون ... من ریچارد هستم ...

سعی کن بلند شوی ... حالا لاوسون می فهمید که واقعا در
خواب نیست. وضع خطرناك خود را احساس میکرد . می فهمید
که دارد جان می سپارد و حماسه بزرگ و باشکوه لاوسون ،
دشمن شماره يك تبیهکاران و بدکاران به نقطه پایان می رسد ،
نه ... نه ... نمی بایست اینطور بمیرد اگر قرار بود کشته شود
ترجیح میداد در میدان جنگ باشد ، در يك مبارزه سهمگین
باشد ، نه در يك زیرزمین متعفن و در میان مشتهی لاشه ...
بخود تلقین کرد لاوسون برخیز ... بلند شو ... تو بارها از
کام مرگ به آغوش زندگی بازگشتی ... اینبار هم
می توانی ... اراده کن ... » .

لاوسون دودستش را بزمین فشار داد و از جای برخاست .
بلند شد و تلوتلو خوران بطرف ریچارد رفت و خود را باو
رساند و کنارش روی زمین افتاد . دوفری یکدیگر را

در آغوش کشیده بودند . مانند این بود که هفت‌شان بدرستی
کار نمی‌کند . ریچارد تند و پی‌درپی میگفت :

خدا را شکر ... خدا را شکر ... نجات پیدا کردیم ...
لاوسون با خیرت و تعجب با و می‌نگریست . خیال
میگردد ریچارد بر اثر استشمام گاز مسموم دیوانه شده است .
با ناامیدی گفت :

- نه ریچارد ، ماسه نفر ، همه ما ... اینجا خواهیم
مرد ... من دیگر قدرت تکان خوردن هم ندارم ... خیال
میکنم اعصابم فلج شده است ... نگاه کن ... به بین از
چشم‌هایم آب می‌آید ... آه خدایا ... من نمی‌خواهم
اینطوری بمیرم نمی‌خواهم دشمنانم خیال کنند که من در
آخرین لحظات زندگی از ترس گریه کرده‌ام ...

ریچارد خندید . خنده‌ای که معلوم نبود از بغض
است ، از وحشت است ، از کینه است ، از شادی یا از
دیوانگی ... و در همان حال گفت :

- گوش کن لاوسون .. گوش کن ... این ... این
دیوار نیست ... يك درکشوئی آهن است که رویش را با خاك
و گل پوشانده‌اند .. بیا ... بیا اینجا دست بکشن ... روی

زمین را میگویم دست بکش .. به بین ...
لاوسون بی اراده دستهایش روی زمین کشید و پرسید:
- این چیه ؟

ریچارد جواب داد . - ریل ... ریل راه آهن ...
لاوسون که در آن حالت فکرش کار نمیکرد و
نمی توانست چیزی را تشخیص دهد گفت :
- راه آهن .. راه آهن ؟ منظور ت را نمی فهم ...
ریچارد گفت

- اجساد اینجا را باواگن های باری به خارج حمل
میکنند ... بنا براین این دیوار بخارج راه دارد ... اگر
بتوانیم آنرا منفجر کنیم نجات پیدا کرده ایم ..
لاوسون دیگر معطل نشد و فریاد زد :
- هی سامسون ... سامسون ...

و چون دیده بود جوابی نمی دهد ، خودش را روی او
انداخت و مشغول سیلی زدن به صورتش شد :
- سامسون ... بلند شو ... بلند شو ... نجات
پیدا کردیم ... سامسون ... سامسون تکان خورد و بی آنکه
بفهمد چکار میکند از جا برخاست ...

لاوسون بازویش را گرفت و گفت :

- برو ... از این دیوار دور شو ... برو بطرف همان محلی که ادل بودیم ...

سامسون براه افتاد . اما هنوز یکی دو قدم جلو نرفته بود که روی زمین افتاد و با صدای ضعیفی گفت :

لاوسون نمی توانم بیشتر از این جلو بروم . .

لاوسون که پاهای ها کورا گرفته و او را روی زمین می کشید و بعلت ضعیف مفرط و حالت خفگی خودش نیز هر یک قدم یکبار روی زمین میافتاد و سرفه میکرد و باز برمی خاست پرسید :

- چرا نمی توانی ! نیرویت را جمع کن . . باید باز هم عقب بروی ...

سامسون جواب داد :

- اینطرف گاز فشرده شده است . تمام فضا را گاز گرفته است و بهیچوجه نمی توان نفس کشید . . . لاوسون غرید :

- وقت را تلف نکن . . من دارم خفه میشوم .. باید

عقب بروی ..

و خودش مجدداً ها کورا روی زمین کشید و تا آنجا که می توانست عقب برد . آنوقت به ریچارد کمک کرد تا از جا برخیزد در حالیکه دست در کمرش انداخته بود او را بطرف قسمت انتهایی دخمه تاریک می برد گفت :

- ریچارد در هر حال ما باید دیوار را منفجر بکنیم...

ریچارد جواب داد :

- بله ... بله ...

لاوسون گفت :

- متوجه هستی که اینکار در حکم خودکشی است ؟

ریچارد پرسید :

- چرا ؟

لاوسون گفت :

- برای اینکه ما از نوع گازی که در این زیرزمین نباشته شده هیچ اطلاعی نداریم ممکن است به محض اینکه نارنجک منفجر شد ، تمام زیرزمین تبدیل به یک پارچه آتش شود و جهنم سوزانی بوجود بیاورد . ریچارد با اندوه خاصی پرسید :

- مگر برای ما فرقی هم میکند ؟ چه اینجا از آتششام

این گاز خفه شویم و چه در آتش بسوزیم ، بالاخره هر دو مردن است با این فرق که شاید گازی که آنها در زیر زمین پخش کرده اند ، قابل اشتعال نباشد و ما نجات پیدا کنیم . لاوسون گفت : - درست میگوئی .. من الان شروع می کنم ..

لاوسون روی زمین نشست . چند نارنجك كه به كمر بندش آویزان بود ، باز کرد و دوتا نارنجك را در يك دست و دوتا نارنجك ديگر را در دست ديگر گرفت و بادندان ضامن نارنجك ها را كشيد و در يك لحظه هر چهار نارنجك را بطرف ديوار مقابل پرتاب كرد و بلافاصله خود را روی زمین انداخت . در مدت کوتاهی که از چند ثانیه هم تجاوز نمی کرد بمثل يك چشم بهم زدن بنظر می رسید ، دیوارها لرزید . صدای وحشتناکی در دخمه طنین انداخت . نوری خیره کننده روی اجساد پرتو افکند و لاشه های متلاشی شده را به نحو هولناك و هراس انگیز روشن ساخت و بعد همه چیز در صدای آواری كه فرو می ریخت محو شد .

لاوسون ، سامسون ، رینچارد ، هاكو ، همه در عرض همان چند ثانیه از هوش رفتند خاك تيره و انبوهی كه در فضا پرا كند شده بود ، دخمه را سیاه تر و تاریك تر از آنچه بود نثار

میداد و بنظر می‌رسید که در این نقطه ، جهان به پایان رسیده است .

«اژدهای زرد» که درون اتاق بزرگ و وسیعی نشسته بود . يك لحظه احساس کرد که اتاق می‌لرزد . با تعجب و اندکی ترس به دیوارها نگاه کرد و بعد به «چیانکو» فرمانده ستاد عملیات زیر زمینی خود گفت :

- چیانکو اتفاقی افتاده است ؟

چیانکو لبخند زد و جواب داد :

- قربان ، در قلمرو فرماندهی شما ، فقط نتوانسته ایم

برف و بهمن را بزنجیر بکشیم و تحت فرمان در آوریم .

- اژدهای زرد، چشم های ریش را بصورت او دوخت

و پرسید :

- منظور تو اینست که این تکان و لرزه از سقوط

بهمن بود ؟

چیانکو تعظیمی کرد و گفت :

- بله قربان . میدانید که اطراف این شهر زیرزمینی

را کوههای سر بفلک کشیده احاطه کرده است هر وقت بهمن

شدیدی در این کوهها سقوط میکند، این شهر اندکی میلرزد.

ازدهای زرد با ترس مبهمی گفت :

- بنظر تو خطر ندارد ؟

چیانکو با همان لبخند خوئسردانه خود جواب داد :

- خیر قربان ...

ازدهای زرد به ریش باریک کوچکی که چانه‌اش را

فرا گرفته بود دست کشید و گفت :

- بزودی شب قطب فرامیرسد و آنوقت ما می توانیم

آزمایشات نهائی خود را آغاز کنیم .

چیانکو به ساعتش نگریست و آهسته گفت :

.. قربان ، اگر یخهای قطبی آب شود ، میدانید چه

فاجعه‌ای روی خواهد داد ؟

ازدهای زرد به فقهه خندید و در همان حال گفت :

- بله شهرهای آمریکارا آب فرا خواهد گرفت و

میلیون‌ها نفر آمریکائی کشته خواهند شد .

چیانکو با لحنی اعتراض آمیز جواب داد :

- مسئله فقط شهرهای آمریکاست . يك فاجعه جهانی

است ... این فاجعه ممکن است نیمی از مردم روی کره زمین

را نابود کند . .

ازدهای زرد پرسید:

- تواز چی می ترسی؟ تو که میدانی به موقع آزمایش
و انفجار در ارتفاع يك كيلومتری زمین قرار داری
چیانکو با ناراحتی گفت:
- من از مرگ نمی ترسم. من از نابود شدن دنیا
وحشت دارم...

ازدهای زرد یکبار دیگر قهقهه شومش را سر داد و گفت:
- ترس... در دنیا فقط يك قدرت باقی خواهد ماند
و آنهم قدرت زرد است... آرزوهائی که هر چینی باید در
دل پیوراند...

آنوقت ما دنیائی آزادتر و آبادتر خواهیم ساخت.
دنیائی که از جهان فعلی زیباتر و بهتر باشد... خوب برو...
برو دستور بده وسایل کار را فراهم کنند.
چیانکو با حیرت گفت:

- ولی قربان هنوز ۳۶ ساعت به شروع شب قطب
مانده است...

ازدهای زرد غرید:

- میدانم چیانکو. میخواهم آزمایش را زودتر شروع

کنم . میخوام در روشنائی روز نتیجه آزمایش را ببینم ... !



لاوسون احساس کرد ، نسیم فرحبخشی ، صورتش را نوازش میدهد و سردی تند و گزنده‌ای که خالی از لذت نیست ، درون ریه هایش می‌دود . آهسته تکان خورد هیچ بیاد نمی‌آورد که کجاست و چه اتفاقی روی داده است . با زحمت زیاد از جابر خاست . سرش گیج میرفت . روی پاهایش مقدار زیادی خاک و گل ریخته شده بود با تعجب به مغزش فشار آورد تا بفهمد کجاست و چه روی داده است . ناگهان همه چیز بیادش آمد . سرعت به دیوار ، محلی که نارنجک‌ها را پرتاب کرده بود نگریست . دیواری وجود نداشت و روشنائی کمرنگی از آنجا به داخل دخمه می‌تابید و هوای سردی که در عین حال مطبوع بود بداخل هجوم می‌آورد . لاوسون از خوشحالی فریاد کشید :

- ریچارد ، سامسون ...

و به اطراف نگاه کرد . سامسون نشسته بود و داشت با دست خاک صورتش را پاک میکرد و چشم‌هایش را میمالاند . لاوسون شادمانه گفت :

- باز هم از مرك نجات پیدا کردیم ..
و از جا پرید و سراغ ریچارد رفت . سامسون پرسید :
- حال ریچارد چطور است ؟
لاوسون که داشت ریچارد را به کول میکشید جواب داد
- باید زخمش را پانسمان کنیم . خون زیادی از او
رفته است . . .

بعد در حالی که ریچارد را بطرف در خروجی دخمه
می کشید گفت :

- سامسون توهم ها کو را بیاور .. فکر می کنم بیچاره
مرده باشد ..

سامسون ها کو را بدوش گرفت و پشت سر لاوسون از
دخمه مرك خارج شدند . محوطه ای که آنها به آن قدم
گذاشتند به حیاط خلوت خانه ای شبیه بود که يك در خروجی
نیز داشته باشد . در این قسمت يك واگن خالی به چشم می خورد
و معلوم بود که استخوان و باقیمانده اجساد را بوسیله این
واگن از آنجا خارج می کنند . لاوسون ، ریچارد را درون
واگن خوابانده به پانسمان زخمش پرداخت . بعد از درون
ساکش يك شیشه بغلی ویسکی در آورد و نیمی از شیشه را

در دهان ریچارد خالی نمود. ریچارد ناله کرد :

- من گرسنه‌ام ...

لاوسون بلافاصله در ساک خود به جستجو پرداخت تا غذائی بیابد ، اما ریچارد مجدداً نالید :

- من تشنه‌ام ...

سامسون گفت :

لاوسون خیال می‌کنم بر اثر شدت خون‌ریزی ، تب و مسمومیت ، هذیان می‌گوید .

لاوسون جواب داد :

- در هر حال باید و را از اینجا بیرون ببریم ... تو مواظب او باش و سعی کن هاگو را هم بهوش آوری تا من این اطراف را جستجو کنم .

آنوقت طبانچه‌اش را آماده کرد و بدنبال خط ریل برآه افتاد . این ریل از درون تونلی کوتاه و کثیف می‌گذشت و به يك دره عمیق منتهی میشد . تازه لاوسون فهمید که چطور بر اثر صدای انفجار و آن لرزه‌کند و وحشتناك هیچکس بسراغ آنها نیامده و از ماجرا مطلع نشده است . لاوسون با بررسی دره فهمید که آنها ناچار هستند برای رسیدن به

جائی که ديك بخار وجود دارد و آنها مواد منفجره را کار گذاشته اند از اینطرف به اعماق دره روند و از آنطرف بالا بیایند . اما اینکار آسان نبود دره پوشیده از برف و یخ بود و هر لحظه امکان آن میرفت که بهمن عظیم روی آنها سقوط کرده و همه را برای ابد زیر خود مدفون سازد در عین حال چاره‌ای نبود . محوطه‌ای که آنها در آن اسیر شده بودند جز همین دره بجای دیگری راه نداشت . در حقیقت آنها درون تونلی بودند که یکسویش دخمه مرگ و سوی دیگرش ، آن دره هول انگیز قرار داشت . لاوسون از راهی که رفته بود باز گشت . در این مدت سامسون موفق شده بود هاگو را نیز بهوش آورد آن دو نفر با دیدن لاوسون جلو دویدند و سامسون پرسید:

- راه نجاتی هست ؟

لاوسون با تأثر سر تکان داد و گفت :

- بله ... اما معلوم نیست ما بتوانیم از این راه

استفاده کنیم .

سامسون با حیرت پرسید :

- چرا ؟

لاوسون جواب داد :

- برای اینکه باید از يك دره خطرناك پائين برويم و بعد از آن طرف كه بیشباهت به دیوار صاف يك قلعه نیست بالا رويم تمام اين دره را برف و یخ پوشانده است و يك بی احتیاطی كوچك موجب مدفون شدن زیر خروارها برف و یخ میشود .

هاکو با خوشحالی گفت :

- من از اين دره پائين ميروم ..

سامسون جواب داد :

- بله ... تو می توانی . اما من و لاوسون . درحالی كه باید ریچارد را نیز بدوش بكشيم ، چگونه خواهیم توانست ؟
هاکو گفت :

- ریچارد را من بدوش می گیرم و از دره میگذرم .
قول میدهم كه او را صحيح و سالم تحویل شما بدهم و ...
لاوسون حرف او را قطع كرد و بسامسون گفت :
- چاره ای نداریم .. ما نیز باید از اين دره بگذريم ..
هاکو ریچارد را بدوش كشید و براه افتاد . لاوسون و
سامسون نیز پشت سر او حرکت كردند . وقتی به لب پرتگاه

رسیدند ، لاوسون به هاگو گفت :

- گوش کن هاگو ، جان من و ریچارد و سامسون زیاد

مهم نیست ، چیزی که مهم است انفجار این شهر زیر زمینی

است تو يك لحظه نیز نباید ماموریت خود را فراموش کنی ،

بمحض اینکه به ديك بخار رسیدی قتیله را آتش میزنی ..

بعد هم سراغ آن مواد منفجره ای میروی که باتفاق سامسون

کار گذاشته اید وقتی آنها را هم منفجر کردی دیگر ماموریتی

نداری و دین خود را ادا کرده ای ... حالا حرکت کن ...

هاگو دره را بررسی کرد عمق زیادی داشت و در اعماق

آن برف ، برفی که شاید متعاقب به صدها سال قبل بود . روی

هم انباشته شده و چون لحاف سفیدی بنظر میرسید . بعد دست

لاوسون را گرفت و در حالی که اشک در چشمهایش حلقه

زده بود گفت . .

هاگو گفت :

- ما باید این ماموریت را به پایان برسانیم . فقط

شما باید درست پشت سر من حرکت کنید . پایتان را جای

پای من بگذارید و قبل از آنکه من فرمان دهم از جای خود

نجنبید . تا بحال شما فرمانده من بودید و از این به بعد من

من فرمانده هستم ..

لاوسون با خنده سر تکان داد و گفت :

- امیدوارم موفق شویم هاگو . . وقت زیادی نداریم . .

حرکت کن ...

هاگو ریچارد را محکمتر بدوش گرفت و مثل يك بز کوهی که با همه شیاو هاو پستی و بلندیهای کوهستان آشنا است ، قدم بر اه گذاشت .

لاوسون و سامسون نیز در حالیکه کاملاً مواظب یکدیگر بودند سعی می کردند ، درست قدم بجای پای هاگو گذارند ، در دره عمیق و هوس انگیز شروع به پیشروی کردند . باد و بوران بر سر و روی آنها شلاق مینکشید . سرها تا اعماق استخوانهایشان نفوذ می کرد و تاریکی قیرگون و وحشت زای اعماق دره قلبشان را می لرزاند . اما آنها می بایست این راه را طی کنند . تجمعاتشان فرارشان از مرگ و انجام ماموریتشان به طی کردن این دره بستگی داشت . . . هنوز یکساعت از شروع راه پیمائی آنها نمی گذشت که به محوطه نسبتاً صافی رسیدند . هاگو آنقدر در این محوطه ایستاد تا لاوسون و سامسون نیز باو رسیدند . هاگو با دیدن آنها گفت :

من برای ریچارد نگرانم ...

لاوسون که از سرما بی طاقت شده بود : پرسید

- خون ریزی دارد ؟

هاکو جواب داد :

- نه ارباب ... آنقدر از او خون رفته است که دیگر

از زخمش خون نمی آید . فقط می ترسم بعلت ضعیف شدن

تواند سرمای کشنده را تحمل کند ...

سامسون با اضطرابی آشکار گفت :

- ممکن است تا به آنسوی دره برسیم ، ریچارد از

سرما خشک شده باشد .

لاوسون که در فکر عمیقی فرو رفته بود پرسید :

- هاکو در این حوالی تو غاری سراغ نداری ؟

هاکو پاسخ داد :

- ارباب شما میدانید که من برای اولین بار است که

از این دره عبور می کنم . بنابراین با آن آشنائی ندارم ...

سامسون که نمی دانست منظور لاوسون چیست گفت .

- همین چند لحظه پیش ، وقتی آن شیب تند را پشت

سر می گذاشتم ، فرورفتگی که مثل دهانه حفره ای بنظر

می رسید ، تو جهم را جلب کرد و آرزو کردم کاش می توانستم
در این حفره چند لحظه ای استراحت کنم .

منظور تو از یافتن غار چیست ؟

لاوسون شتابزده پرسید :

- کو ... آن فرورفتگی که تو دیدی کو ؟

سامسون متعجب و حیرت زده جواب داد :

- اگر کمی به عقب برگردیم آن را خواهیم دید .

لاوسون به هاگو دستور داد :

- تو همین جا مواظب ریچارد باش تا من و سامسون

این غار را بازدید کنیم .

هاگو بانگرانی گفت :

- ارباب نمی توانیم وقت را تلف کنیم .

سامسون پرسید :

- چرا مگر خطری ما را تهدید میکند ؟

هاگو سرش را تکان داد :

- بله .. اگر آنها بفهمند که ما فرار کردیم با انفجار

چند نارنجك این دره را زیر خروار ها برف و یخ مدفون

میسازند و ما نیز زنده بگور خواهیم شد .

لاوسون که بادقت گفتگوی سامسون و هاکو را گوش میداد ، گفت .

- گوش کن هاکو .. ما چاره‌ای جز بازدیدن از این غار نداریم ، اولاً خطر مرك ، جان ریچارد را تهدید میکند و ممکن است او از سرما خشك شود . در ثانی با بدوش کشیدن او پیشروی ما به‌کندی و سختی انجام می‌گیرد و خطری که تو به آن اشاره کردی بیشتر ما را تهدید میکند . بنابراین این اگر بتوانم جای پناهی برای ریچارد پیدا کنیم ، برایش آتش میافروزیم و او را در غار میگذاریم و خود بدنبال هاموریتمان می‌رویم و پس از موفقیت با وسایل بیشتر و راحت‌تر باز میگردیم و ریچارد را همراه خود می‌بریم ..

هنوز حرف لاوسون تمام نشده بود که ناگهان سامسون گفت :

- هی لاوسون گوش کن ... گوش کن .. میشنوی ...

لاوسون با دقت گوش فرا داد ، براستی همراه بادی که زوزه می‌کشید ، صدائی بگوش میرسید ، صدائی که درست و مشخص و واضح نبود . هاکو نیز دودستش را پشت گوش هایش قرار داد و درحالی که برف صورتش را سپید کرده بود ، تمام قوایش

را در گوش هایش متمرکز ساخت و گفت :

- صدای سگهای سورتمه است ...

لاوسون با حیرت گفت :

- در این دره وحشتناك و صعب العبور سورتمه چکار

میکند... چگونه ممکن است سورتمه بتواند از این شیبهای

تند که بی شباهت به دیوارهای یخی نیست عبور کند ؟

سامسون دوباره فریاد زد :

- گوش کن لاوسون ... او راست میگوید ..

این بار همراه باد علاوه بر صدای سگها ، صدای

مردی که با ناسزا سگها را به تند رفتن تشویق میکرد ،

بگوش رسید . بلافاصله ریچارد را روی زمین خواباندند

و سه نفر با احتیاط تمام شروع به پیشروی کردند از راه باریك

و تنگی که پیش رویشان بود جلو رفتند و درست در جایی

که راه به يك پرتگاه عمیق و ناپیدا منتهی میشد با صحنه‌ای

بسیار عجیب ، دور از انتظار و باور نکردنی برخورد کردند

از اینسوی دره ، به آنسوی دره با سیم های تقاله پلی

زده بودند و روی سیم ها را با تخته‌های عریض و قابل اطمینان

بسته بودند .

درست مانند يك پل هوائی بنظر ميرسيد و كوئی روی رودخانه‌ای بزرگ با سیم‌های کلفت و تخته‌های محکم، پلی برای عبور نیروهای جنگی زده باشند، هر سه نفر باورشان نمیشد آنچه را که می‌بینند حقیقت دارد و همانگونه که با بهت و حیرت باین پل هوائی عظیم مینگریستند، سورت‌مه‌ای پر از لوازم انفجار، دستکاه‌ها و بسته بندی‌های شکفت و ناشناس از مقابلشان عبور کرد و در تاریکی محو شد. دیگر جای هیچگونه شك و تردیدی باقی نمانده بود که این راه اصلی شهر زیرزمینی است. لاوسون گفت:

- من چقدر احمق بودم که زودتر باین فکر نیافتم.

سامسون پرسید:

- چرا؟ تو از کجا می‌بایستی ببینی که شهر ازدهای

زرد، راه دیگری هم باید داشته باشد؟

لاوسون گفت:

- بهیچوجه امکان ندارد که بتوان آن دیگ عظیم

بخار و یا سایر تاسیساتی که ما در آن شهر دیدیم از يك کوه

عظیم بالا برد و از دهانه غاری به آنجا منتقل نمود. راهی

که ما از آن گذشتیم و به شهر زیرزمینی رسیدیم، حتی برای

عبور آدم ها نیز مشکل است چه رسد باینکه بتوان وسایل
تاسیس يك شهر بزرگ را از آنجا عبور داد. من همان موقع
می بایست می فهمیدم که این شهر جهنمی باید راه دیگری
نیز داشته باشد. راهی که بتوان براحتی وسایل لازم را از آن
منتقل کرد ...

هاکو گفت :

- ارباب ... فعلا که شانس آوردیم .

لاوسون جواب داد

- بله .. باید هرچه زودتر ریچارد را برداریم و از

این راه عبور کنیم ...

سامسون پرسید :

- هاکو تا آغاز شب قطبی چقدر وقت داریم ؟

هاکو خندید :

- ارباب محاسبه قبلی ما غلط بود ... الان شب قطبی

آغاز شده و ما دیگر تا از قطب خارج شویم آفتاب را نخواهیم
دید .

لاوسون که از خوشحالی روی پای خود بند نبود و

سرما و خطر و همه چیز را فراموش کرده بود فریاد کشید :

خورشید مهم نیست .. روز مهم نیست .. شب مهم نیست ...
مهم اینست که ما نجات پیدا کرده ایم و می توانیم مأموریت
خود را بخوبی انجام دهیم ...

هر سه سرعت بازگشتند ریچارد را مجدداً ها کو بدوش
گرفت و خود را به پل هوایی رساندند و دوان دوان مشغول
پیشروی شدند . هنوز پل هوایی به انتهای نرسیده بود که ها کو
به طرف راست اشاره کرد و گفت :

.. ارباب .. ما آنجا بودیم ... نگاه کنید ... آن دیگ
بزرگ در تاریکی پیدا است ...
لاوسون جواب داد :

.. درست است ... باید خود را به آنجا برسانیم ...
برای رسیدن به دیگ بخار ناچار بودند با طناب لژ
پل معلق آویزان شوند و خود را به کمر کش کوه رسانند و
بقیه راه را از کوه بالا روند چون این پل حدود پانصد متر
با دیگ بخار فاصله داشت و این فاصله را دره و کوه پر میکرد
لاوسون بدون معطلی دست بکار شد . طنابی را به
سیم های نقاله پل معلق بست و خود از آن پائین رفت ، پشت سر
او ها کو در حالی که ریچارد را با طنابی دیگر بخود بسته

بود سرازیر شد و سامسون نیز بهمین ترتیب به آنها پیوست . سه نفری با سختی بسیار مشغول بالا رفتن از کوه شدند این کار بیشتر از دو ساعت وقت آنها را گرفت به محض اینکه به بالای کوه رسیدند و قدم به محوطه مسطحی که تاسیسات هواکش شهر زیر زمینی روی آن قرار داشت رسیدند . با جنب و جوش فوق العاده ای مواجه شدند . بر خلاف دفعه پیش که همه جا در سکوت و تاریکی فرو رفته بود ، اینبار دسته های گشتی در حالیکه مسلح به مسلسل و سگ های نگهبان بودند بسرعت باینطرف و آنطرف میرفتند و متجاوز از ده سورتمه وسایل گوناگونی را به اطراف منتقل میکرد . آنها ریچارد را در داخل گودالی که از نظر ها پوشیده بود خوابانده و با احتیاط شروع به پیشروی کردند . در نزدیکی دیک بخار ناگهان با یکدسته از مامورین مسلح روبرو شدند و تیراندازی شدیدی بین آنها در گرفت . مامورین دشمن بی محابا بسوی آنها تیراندازی میکرد و این تیراندازی چنان شدید بود که مهلت پیشروی نمیداد

لاوسون فریاد زد:

شما مواظب باشید من جلو میروم ...

بعد روی زمین دراز کشید و سینه خیز شروع به جلو رفتن کرد . سامسون و هاگو با تیر اندازی های پراکنده سعی میکردند حواس مامورین دشمن را پرت کرده و راه را برای پیشروی لاوسون آسان سازند سایر مامورین که صدای تیر اندازی بگوش آنها رسیده بود به آن طرف هجوم آورده و کار لحظه به لحظه مشکلتر و خطرناکتر میشد . لاوسون که میدانست باز در دام وحشتناکی افتاده بی آنکه از گشته شدن هر اسی داشته باشد جاو میرفت ، گاهی گلوله ها از يك متری بالای سر او عبور میکرد ، سرانجام به نزدیکی ديك بخار رسید و توانست فتیله ای را که سامسون کار گذاشته بود تشخیص دهد . در اینجا ، چهار نفر سنگر گرفته و بشدت تیر اندازی میکردند . لاوسون فهمید که برای زود تر به نتیجه رسیدن ، چاره ای جز اینکه خود را به خطر بیاندازد ندارد . نارنجکی را آماده کرد و ناگهان از جا برخاست . در يك لحظه چهار لوله مسلسل بطرف او نشانه رفتند و انگشت ها آماده فشردن ماشه ها شده ولی لاوسون شجاعانه نارنجك را پرتاب کرد و خود بلافاصله روی زمین شیرجه رفت . شليك آتش مسلسل ها و انفجار نارنجك با هم مخلوط شد و نعره چهار مرد در فضا طنین انداخت . يك

نفر دیگر از مامورین دشمن به آنسوی دوید . اما لاسون که نمی توانست وقت را از دست دهد ، بایک خیز خود را روی او انداخت و قبل از آنکه مامور دشمن بفهمد چه پیش آمده است ، کارد را در گلوی او فرو برد و با عجله مشغول آتش زدن قتیله گردید . همینکه مطمئن شد قتیله مواد منفجره بخوبی میسوزد ، شروع به دویدن کرد . سامسون و هاگو او را می دیدند که بسویشان باز میگردد و قتیله را تحت نظر داشتند که بسرعت میسوخت . يك عده پنج نفر به زیردیک بخار رسیدند و سعی کردند آتش را خاموش سازند . اما قتیله دیگر بزیر دیک بخار رسیده بود و لحظه ای بعد باصدائی وحشتناك ديك را منفجر ساخت . وضع عجیب و آشفته ای بوجود آمده بود . عده ای هراسان باینسوی و آنسوی میدوند ، هیچکس توجهی به اطرافیان نداشت . انفجار دیک بخار يك معنی داشت و آن اینکه شهر زیرزمینی در خطر است . کارکنان اژدهای زرد ، دشمن را نمی شناختند نمی دانستند تعداد آنها چند نفر است و چه میخواهند بکنند ، هر کسی بیهوده از سوئی می دوید و لاسون و سامسون و هاگو که بطرف لوله های هوا میرفتند ، تا با

انفجار آن ، هوا را بروی ساکنین شهر زیر زمینی مسدود کنند ، گاهگاهی برای آنکه بر آشفته‌گی وضع بیافزایند از هر سو گلوله ای شلیک میکردند و با هر شلیک گلوله نیز یکی از مامورین دشمن فریادکشان بخاک میافتاد ، سرانجام لاوسون و سامسون و هاگو از این آشفتگی استفاده کردند و بی آنکه به هیچ خطری برخورد کنند خود را به لوله های هوا رساندند و مشغول آتش زدن فتیله های انفجار شدند . در این موقع یک گروه شش نفره به آنجا رسیدند . ولی سامسون و هاگو آنها را به آتش مسلسل بستند . لاوسون که فتیله را آتش زده بود فریاد کشید :

- بخوابید .. روی زمین بخوابید .. و هر سه نفر ،

باوجود اینکه از هر سوی بطرف آنها شلیک میشد روی زمین خوابیدند و منتظر نتیجه کار ماندند . چند لحظه بعد انفجار لوله های هوا ، قسمتی دیگر از تاسیسات عظیم اثرهای زرد را مثل کاغذهائی که بدست طوفان افتاده باشد به آسمان برد . حالا مامورین دشمن خیال میکردند دچار غضب خداوندی شده اند ، ناله میکردند ، بیپوده اسلحه های خود را می انداختند و فرار میکردند و لاوسون و سامسون نیز هر لحظه يك نارنجك

بسوی یکی دیگر از تاسیسات پرتاب میکردند ... هنوز سه ساعت از آغاز حمله نگذشته بود که آتش محوطه عظیم را مثل روز روشن کرده بود و شعله های آن ، روی کوه های اطراف که پوشیده از برف و یخ بود منعکس میشد . این بار کوه نفرین در نفرین خود میسوخت ...



در هواپیمائی که بطرف نیویورک پرواز میکرد ، همه دور ریچارد حلقه زده بودند . او در حالی که لبخند تلخی بر لب داشت گفت :

- در این ماموریت من جز ایجاد درد سر کار دیگری نکردم .

لاوسون که لیوان ویسکی را به دهان خود نزدیک کرده بود جواب داد :

- اشتباه میکنی . اگر تو نبودی ما موفق نمیشدیم . ریچارد با داشکستگی گفت :

- مسخره ام میکنی ؟

لاوسون دست او را فشرد و پاسخ داد

نه حقیقت را میگویم ... قطره های خون تو بود که

ما را بشهر زیر زمینی راهنمایی کرد ... و باز تو بودی که
راه فرار از آن دخمه مرگ را بما نشان دادی . پس موفقیت
ما مدیون توست ...

در این موقع سامسون ، هاگو را که در آنسوی هواپیما
زانو زده و چون تا آن موقع هواپیما ندیده بود مشغول خواندن
دعاهای عجیب و غریبی بود نشان داد و گفت :
- این هم سوقاتی ما برای امریکا ... و هر سه نفر با
صدای بلند خندیدند ...



پایان

تابستان ۱۳۴۸

پرویز : قاضی سعید

با کتابهای جیبی آسیا آشنا شوید

- ۱ - لردا باغوش باز خواهیم گشت
- ۲ - ترس بزرگ
- ۳ - مردی که دوچهره داشت
- ۴ - لحظات اضطراب
- ۵ - فرار
- ۶ - شیطان در غروب
- ۷ - شورش
- ۸ - نفرت
- ۹ - در ویتنام همیشه باران نمبارد
- ۱۰ - وحشت در ساحل نبل
- ۱۱ - معبد مرگ
- ۱۲ - عبور از مرز
- ۱۳ - دشمن پنجم
- ۱۴ - دوزخی‌ها
- ۱۵ - قطره‌های خون
- ۱۶ - يك شاخه گل سرخ برای غصه
- ۱۷ - شلول بندها را بکشید
- ۱۸ - قلاب ماهی
- ۱۹ - لاوسون در جزیره وحشت
- ۲۰ - افون يك نگاه
- ۲۱ - مرگ از کدام طرف می‌آید
- ۲۲ - بار دیگر با تو در میان عطر و سکوت
- ۲۳ - پلنگ (دختر فریب)
- ۲۴ - شبهای پر ماجرا
- ۲۵ - لاوسون در آشپزخانه مرگ
- ۲۶ - قهرمان در جستجوی قاتل بروسلی
- ۲۷ - قابوت سرخ



قیمت و بطوع

۱۰۰۰ ریال